ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE7053

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش حدائق کلام متانت اساس رنگین از ازاهیر حمد و سپاس خداوندی است که اغصان لسان
انسان را بآبیاری فیض احسان او از شکوفهٔ تحسین فصاحت بیان و بلاغت تبیان رنگین از شاخ گل افشان بنسبت
و گلزار زبان جهان صاحبدلان به نزهت نسائم تر و تازه ناز او از تبسم غنچه دهان ترنم هزار داستان زبان لسان
روضهٔ جنان شگفته و خندان است نقش قدرتش در محکمهٔ ابداع جمیلهٔ نطق و بیان را با فحول عقول سوان انشاء
خطبهٔ اختلاط فرموده و دبیر حکمتش در پردهٔ مصالح و حکم محسن و ابی احسن القصص روح حبیب نجی در انبساط
فرو و فتبارک الله احسن الخالقین * وتعالی عن وصف الواصفین و تفرد عن تبیین
قلم بر شاخسار سطور رقم ترانهٔ نعت خسروی است که شمیم کلام نگینش در بستان بعثت علی
الاحمر والاسود روانست و نسیم انفاس جانفزایش روح و ریحان هر آیت را روح و روان
شاهد نبوتش را در نور خطاب انک لمن المرسلین همواره آویزهٔ گوش است
و حسان قربش در حجلهٔ لی مع الله وقت هر وقت با عرسان عز و شان هم آغوش نظم

محمد شاه دین پرور حبیب خالق یکتا	که روشن گشت از شمع جمالش بزم او ادنی

عَلَیْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَزْکٰیهَا وَمِنَ التَّحِیَّاتِ اَسْنٰهَا و ترصیعِ عباراتِ دلنشین
بجواهرِ زواهرِ مناقبِ معدنِ صفوت و اصطفا ایمه ایست که منشورِ منشورِ النورِ تقدّس
و تنزهِ ایشان بطغرای اِنَّمَا یُرِیْدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ
وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیْرًا مزین گشته و خوبیِ فقراتِ دلاویزِ فصاحت قرین
باشتمالِ مدیحِ اصحابِ باصفا است که نگینِ شیوعِ دینِ اسلام مسجع وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ اَشِدَّآءُ
عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَآءُ بَیْنَهُمْ بهرهٔ بلند نامیها اکتساب کرده رباعی

اولادِ نبی که مخزنِ اسرار اند	سرچشمهٔ فیض و مهبطِ انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول	الحق که ستونِ دین همه چهار اند

اما بعد بندهٔ مفتقر الی رحمة ربه القادر **عبد الرحمن خان شاکر** بر خاطرِ پاک ضمیر
دراکِ صدرنشینانِ محافلِ ادراک واضح میگرداند که چون طبایعِ مردم باهم غیر متوافقت و خواطرِ طلابِ علمِ انشا از
یکدیگر مختلف میباشند یکی عسلِ مصفای استعاراتِ شیرین اطایبست و دیگری زلالِ صافیِ نثرِ صوفیانه را تشنه
شخصی لیلای مضامینِ عاشقانه را مجنون است و شخصی بر سلمای حسنِ ادای فاضلانه مفتون زبان آوری
طالبِ معرکه آرای بیاناتِ رزمیه است و روشن سوادی خواهانِ آیینِ انجمنِ لوازمِ بزمیه تازه جوانی خواهانِ
عروسِ قصصِ رنگینست و صاحبدلی دلدادهٔ لبانِ مواعظِ دلنشین لاجرم از مدتی مکنونِ خاطرِ نحیف و مطبوعِ
طبعِ ضعیف بود که کتابیکه جامعِ جمیعِ انواعِ انشا و نسخه که مستجمعِ صفاتِ محاسن بلا باشد در مطبعی مطبوع
مطبوع نماید اما انگارهٔ این عارنگ صورت نمی‌بست و نگارِ این تمنا بر منصهٔ ظهور نمی‌نشست الحمد لله والمنة که
نقش ناتمام [illegible] تصویر ۱۲
درین ایام خجسته‌تر از عیدان و طرب انگیزتر از نوای عیدان از مصنفاتِ سرآمد سخنورانِ ایران منتخب [illegible]

فصحای بلاغت آیین و منشیان معانی آبدار را مایهٔ گهرریزی ملا رضی بن محمد شفیع تبریزی
بهزاده طبع بهزاددش نقش بهزاد را تانیست و نگار خامهٔ معانی نگارش مانا نگارخانهٔ مانی کتابی صحیح
و بی غلط حسب خواهش خاطر مشتاق المسمی به حدائق العشاق که تعبیرات عبیر آمیزش مایهٔ عبرت
اولی الابصار است و تقریرات رائقه اش قرة العیون اعیان و ذوی الاقطار از بس حقیقت بین هر فقره اش
پندلیست دلنشین و در گوش افسانه نیوش هر داستانش قصه ایست شیرین مضامین زمینه اش شمع شبستانی
راجوهر و مطالب شوقیه اش شهسوار بلند خیالی را شهپر شراب مختلف الالوان کنایاتش بوستان مصطلحه کرد
را آب حیات و زلال شیرین اشاراتش متعطشین رحیق تحقیق را مصدوقهٔ هٰذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ
و نباتِ بیاناتش حلاوت بخش کام و السن وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ و
عبارات رونق بخش مرآت تماثیل عدیم المثال و استعارات وضحش آئینهٔ شواهد تشبیهات بدیع الجمال ست
از کتب خانهٔ عالیجناب معلی القاب مبادی آداب کرامت مآب جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
منیع الشان معین الاعیان فیض بخش فیض رسان افضل المحققین اشرف المدققین جامع المحامد
العلیه مستجمع الملکات الملکیه سید محمد ناصر علیخان بهادر ڈپٹی کلکٹر ضلع کانپور
ادام الله حدائق افاضاتهم نضیرةً و سحاب افضالهم مطیرةً حاصل گردید
و باشارهٔ منیف جناب ممدوح عروس رعنای این نسخهٔ زیبا را بحلی تحلیهٔ طبع گردانید امید که تا گلشن
مینومثال سپهر اخضر بنسرین نیّرین و انوار نجوم الزهر شگفته و منضّرست این حدیقهٔ زخارف معانی مقبول
مقتبسان ازهار نکته دانی و این روضهٔ دلکشای بلاغت و معانی مطبوع گلچینان ریاض رنگین بیانی باد
بمحمد اشرف المرسلین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

انوار آفتاب جمال لایزالی از آن اسنی ست که خفاش طینتان ظلمتکدهٔ حدوث در ساحت ثنای آن

بال افشانی توانند نمود، و لمعات خورشید حسن لم یزلی از آن اجلی که شپره طبعان تیره شب امکان یارای

سپاس آن توانند بود و چشم عقل از ملاحظهٔ ذرات آن خیره است، و آئینهٔ روح در انعکاس صور آن

تیره، من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده‌ام، و صبح امید در ایام عمر ندیده، خود چه کسم

که در مقابل آن نور دیده توانم گشود، و ستایش ذره از انوار نیر قدم توانم نمود، مگر به مشعل محمدت

سروری که روشنی جهان بینش وجود از پرتو نور کامل السرور اوست چراغ افروز ظلمتکدهٔ دل گردم و به روشنائی

شموع مناقب آل اطهارش بوادی حیرت ره نوردم علیهم افضل الصلوات و ازکی التسلیمات

و بعد نقاش کلک شکسته زبان [illegible] دارستان ناکامی، و مشاطهٔ خامهٔ مکسور اللسان افسانه سنج

محفل بی‌سرانجامی ابن محمد شفیع رضی عامله الله بالالطاف و نجاه ممن یخاف

به نیرنگ نقش این [illegible] عابر الواح ضمائر نقاشان نگارستان حقائق می‌پردازد و چهرهٔ شاهد دلارائی آئین

مطلب انیق بیان در نظر صاحب نظران انجمن دقائق [illegible] و تجلی می‌سازد، که از آن شبی که اختر وجود

بی‌بود این دست فرسود محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده، و کوکب حیات بی‌ثبات این شکسته‌بال

حسرت و ندم بافق ایجاد رسیده، سپهر از حرکت افتاده، و فلک از رفتار ایستاده بود و گه تا هر
صبح الغدا صبح بهجت و شادمانی دامن زرکشان بغرفهٔ مشرق متحیر امید و خورشید سعادت و کامرانی
از مطلع مراد طالع نمیگردید، همه ایام عمرش با ناکامی بود، و جملهٔ اوقات زندگانی شام تیره سرانجامی
چشم کوکب بیزم با امید مشاهدهٔ غرهٔ جهان آرای صبح صبح صفت سفید گشته از کمالی بجواهر انوار آن روشنی
نمی یافت، و حریم دل شرر انگیز هم با آرزوی ملاحظهٔ طلعت عالم افروز خورشید افروز از خطوط شعاعی
آفتاب ناوک حیرت و سینه شکسته پرتو مهر او بران نمی تافت، من نیز بر عادت شب نشینان محفل بیقراری
طالب افسانه پردازی بودم، و بر شیوهٔ خلوت گزینان مجلس بیداری دیدهٔ بخت خواب آلود را افسانه
افسون میکشودم، طبع افسانه سنجم بعضی از آن اوقات، و شواهد معانی حکایت حسن و دل گرگ آمیز
خیال در نگارستان اندیشه چهره پرداخته بود، و نظر قاصر جلوه میداد، و خاطر مقرون بمحنت
هم سنجم بیخی از آن آوان چهرهٔ دلارای لعبتان افسانهٔ عشق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال بر لوح
ذهن نیرنگ کرده بود، و بخانهٔ تفکر میکشاد، و گلبن ضمیرم تازه گلهای عبارات آن غریب خیال آبستهٔ
بلاغت بهم می بست، و چهره پرداز دل شکسته‌ام گاه گاه گوشهٔ نقاب از سر آن پری خان خورشید تمثال
می شکست، حاصل درگه زمانی از شناگی طبع بیسامان تماشای چند عدیم المثال از بیم بخانهٔ حقیقت خوش
را بلباس مجاز آراسته بنمایش طرف عذار دل آرا دلهای مشکل پسندان اسیر کرم سودای خود ساختند
و باندک مدتی بدستیاری خاطر پریشان فی لاآرامی چند بدیع الجمال از نهانخانهٔ معنی خود را بر لوح صورت جبین
گردانیده از کشایش لب بحلاوت فراشور در مجمع جانهای شیرین کامان جای سخن انداختند
و بذریعهٔ پرتو انوار خورشید عذار آن مهر خان شبها حریم جان ناتوان را که ظلمت حیرت در آن
علم افراخته بود روشن نمودم، و بوسیلهٔ لوامع مشاهدهٔ حسن آن شمع قدان صور آسایش را
در خلوت دل محنت توامان که تیرگی بیقراری در آن بساط انداخته بود چهره کشودم، و درین

آوازه پیرایان نازپرور معانی شیرین‌زبانی نکته‌پرداز این سخن گردیدند و عنبرین‌مویان
سمن‌بر مضامین دُرر این مطالب الصدآیین در گوش هوش کشیدند تا کی رخسار دلآرایی ما
در نقاب احتجاب نهفته و تا چند آئینه عذار خورشید سیمای با زنگ حسرت گرفته باشند و هر یک از این ماه
رخان شایسته صد گونه تحفل قبول طبع عزیزان روزگار بدیهه جهت در حجاب گمنامی مسکن نمایند
و هر یک از زنان زلیخا طلعتان سزاوار هم‌نشینی عزیز مصر پسندیده طبع مالکان از منتها اعتبار بی‌چیز و در دشت
بی‌سرانجامی قدم فرمایند — پاسخ آن شیرین‌لبان شکرستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت فرسای حسرت
احوالم نوعی تیره‌گی گشت که شناسای هیچ یک از قدرشناسان چنین گرانبهای سخن نمیتوانم گردید و امواج
دریای محنت عقیمی متلاطم که شکسته‌کشتی احوال کثیر الاختلال را ساحل نجات هیچ یک از دریادلان عرصه
زمین نمیتوانم رسانید — لب تکلم تبسم گشادند و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سبحانی
از مطلع مراد و لمعان آیده تیش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته و تو چشم خونبار از مشاهده آن بسته
و لمعات اختر شفقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده و تو بیچاره حد جهان انداخته و تو سوزن یأس
در دیده خونچگان شکسته — همای بلند پرواز همای جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال گشوده
که هر یک از تیره‌روزگاران که به ظلال افضالش استظلال کنند همایون اقبال و آمال خویش را از انوار
کواکب حصول مراد التفات فروزان تر از خاتمه چشم ارباب بصیرت نمایند و شاهباز بلند پرواز انعام
عدیم المثالی در فضای دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طایران که به سایه اکرامش توسل
جویند ابواب امن و صیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش گشایند — تیغ
انگینه رنگ شمس و دو آب از سر چشمه خشتم و آن لکین نهر نیل باعث حیات تشنگان دنیاست و این نهر
خرمن سوز عمر تشنگان حجه وغا — دست دریا نوالش سحاب در رهاست متراکم در نیسان احسان اما
سحاب نیسانی باعث سرسبزی ریاض خاک و گل است و این ابر موجب نضارت حدائق جان

ودل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت و معنی ست لیکن بهار رنگ آمیز نقوش یاسمین و ازهارست
واین خامهٔ بدیع هنگامهٔ نقشبند صور مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
هر روز سفید آب صبح لعلی شفق را در صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا کلک بی‌نظیرش گونهٔ
شاهدان تصویر را بآن آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را به بیضهٔ خورشید
در صحن مردین فلک حل کند تا خامهٔ دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و در نگارخانهٔ تصویر سیم
چشمان آهو نگاه باآرزوی که خامه از مژهٔ ایشان ترتیب کند بر مثال مژگان بتان در نظرش صف
میکشند و در دشت نخجیر اولی اجنحهٔ طایران فضای قدس بامیدی که پری از ایشان بر سر زند گرد
سرش پر میزنند نظر اصابت اثرش اکسیر وجود همت والانهمتش بحر مواج جود کمان سیه لوزش
ترکیب مقلوب ۲
ابروی شاهد ظفر و فیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم نصرت بهروزی دشنهٔ آبدارش مفتاح خزینه
کشورکشائی کمند تابدارش طرهٔ حلقه‌دار عروس عدوسوزی و دشمن گدازی نیزهٔ آتش سرو جویبار گلشن
لوالیش نهال گلزار تسخیر بهر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینهٔ دلها پرداخته طبع کریمش اساس
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته را بعطر مراد آراسته
چمن آرائی صفهٔ عدلش حدائق جهان از خس و خار ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان حلقهٔ بندگی
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جهانگیرش با رکاب یکرانش همعنان حزم
صائبش در رزانت با حصار گردون همقران هوای نوروز از حدائق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض اعطافش شمیمی نوای حشمتش منتشر در عراق و حجاز بستان دولتش محیط رحال آمال ارباب
نیاز در نهفت و آشکار همتش بر خداجوئی مفطور در دوگاه لیل و نهار خاطرش از اعانت مستمندان
پیدا کرده شده ۱۲۵
مسرور لیلی خرام توسنش از خون عدو دست در حنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینهٔ دشمنان
چون دل عشاق خسته منشور دولت عظمی را بطغرای مصاحبت پادشاهی موشح ساخته لوا

هوا خواهی ظل اللهی را در ساحت دل بدست اخلاص بر افراخته رخش اقبالش در میدان تقرب و تسلیم عالمیان
از همه گذشته کلک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نامیش را از جمله سالکان مسالک خدمت
بالا نوشته یعنی فروزنده کوکب برج اقبال درخشنده مهر اوج جلال گرانبها در بحر فتوت قیمتی جوهر درج
مروت مهبط انوار الطاف الهی مخصوص بخصائص احسان و اعطاف شاهنشاهی پیشرو و صف نشینان
محفل قرب و برتری صدر نشین خلوت گزینان مجمع سروری قمر طلعت عطارد ضمیر ناهید بهجت آفتاب نظیر
کیوان رفعت مشتری تدبیر بهرام صولت فلک سریر غره ناصیه کامگاری قره باصره نامداری ممهد قواعد
عدالت مشید معاقد نصفت و جلالت ضیای چراغ سروری صبای باغ دین پروری فارس مضمار
شهامت حارس حوزه سلامت چهره کشای صور خیرخواهی عباد راه پیمای دولت جاوید و بخت خداداد
رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامراء فی الآفاق جالس مسند الدولة بالاستحقاق
المؤید من الله السبحان نظام الدولة و الدنیا و الدین لعد ویروی خان مصاحب قوللراقاسی
و امیر شکار باشی و امیر الامرای کوه کیلویه فارس لازال کواکب احسانه طالعة عن افق البلاد و رشحات انعامه
فائضة علی مفارق العباد ازین گفت و شنید دل حیرت فرا هم راه سر البستان یافت و ازین نوید انوار آفتاب
توفیق بر سراچه ضمیر کسیر هم تافت بر همونی بخت بیدار حدائق سخن پردازی را گلهای شاداب معانی زینت
افزودم و ریاض نکته طرازی را ریاحین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاندم و آن
بهارستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم اگر بخت مساعد گشته طایر همایون فال
نور نظر خجسته اثر در فضای قطعات این حدیقه پرواز آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر معالی بانوار لطف
قطعات این همیشه بهار چمن را نورانی فرماید رجا واثق که نخلبندان بهارستان معارف بدیده توجه درین
ابکار افکار رنگین نکته پرواز ان نخل کمال را ز سهو و خطا لیس نیامردی کرم و اصلاح درگذرانند موفق و
رخسار شاهد حکایت را بگلگونه بلاغت آرایش دادن و عقده زلف

سخن را ابتدائیه براعت کشادن و عرایس مضامین مطلب را در حجال عبارات نشاندن و حجب خفا و ستار اجمال از ابکار افکار فشاندن

صفحه نگاران الواح سخندانی که قلم سحر بیان ایشان از دو چهره کشائی شواهد معانی بر بیاضات، و چهره پردازان
صور شیرین زبانی که مرقومات دلپذیرشان مثال نگین خنده حورفشان ملاحت، رخسار دلارای عروس اعتبار جمال
را بنوک خامه بلاغت بدین سبج آرایش داده، و چهره ماه سیمای شاهد آفتاب تمثال روایت را به قلم
فصاحت شیم بدین گونه کشاده اند که در ازمنه سالفه، و آوان سابقه، در اقاصی مشرق ولایتی
بود، وسیع، و مملکتی فسیح، عرضش افزون از پهنای فلک، طولش بیشتر از عوالم ملک و ملکوت، اطرافش
از اطراف آسمان گذشته، ثغور ثغورش سر بحد لامکان پیوسته، قصباتش افزون از ثوابت و سیارات
قرایش زیاده از حرکات محدد جهات، عماراتش را آبادی معمار، و ویرانی در انجا بسی بی اعتبار، انهارش
چون سرچشمه انعام ملک منعام از تطرق کاهش مصون، جبالش مانند دواعی بلندهمتان سرکوب موج
گردون، طرقش بر مثال صراط المستقیم شریعت موصل مطلوب، سبلش چون مناهج طاعات اخلاص کیشان
سالم از دستبرد عیوب، بوادیش از طراوت شکوفه های سپهر فیروزه فام، برازنش نزهت بخش تر از
روضه دار السلام، هامونش مرتع نوغزالان ختائی، آجامش عشرت افزای این سبز بیشه مینائی،
بهارش هم آغوش صبح بهشت، تموزش هوای اردی بهشت، خریفش با ربیع قرین، دیش باعتدال
فروردین [illegible] در افواه مشهور بدیار روحانیان [illegible] نسبت سائر ممالک با او از قبیل نسبت جسم بجان
و مالک این ممالک شهریاری بود [illegible] آرا [illegible] جهانداری کشورکشائی عالمگیر خسروی
نوشیروان [illegible] دارای سکندر [illegible] پادشاهی [illegible] ملکی با [illegible]
شمع [illegible] بادلی [illegible]

جمع نامکوس ۱۲

بدو فرزند یک سینه تهمتنی برق تیغ شیرش خرمن یاه را سوخته ـ جادویی مشتعل چشمتش شعلهٔ دانش و فرهنگ افروخته ـ صاحب شکوهی اساس رعیت نوازی و ملکداری الیقوا عد خوف و رجا مشیدساخته ـ آتش و آب طرح بنای خلطت و رافت در فضای احوال برایا انداخته ـ در عهد احتسابش اگر باد بهاری شاهدان بستان را تنگ ایستی تهمت مستی بسلسلهٔ موج بر پایش گذاشتندی و دو تیر گان حجال اشجار را هدف سهام احتمال گردیدندی ـ اگر دو جمهور جوانان چمن برقع از رخ برداشتندی ـ در آوان معدلت فرانش اگر نگاه دلبران با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله دلی ربایند فی الحال بامرش محبوس زندان مژگان گشتی ـ و در ایام نصفت فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نمایند در دم بحکمش بدست جمعیت در هم شکستی

نظم

خجسته پادشاهی عدل پرور | جهانگیر آفتابی دادگستر
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش | بهیجا جمع گشته آب و آتش
بعهدش چون دل عشاق ویران | نبوده گوشهٔ آن نیز پنهان

و چون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جانی بود مصور بروح جسمی گشته بود ـ و بر مثال روان در جسم مملکت فرمان دهی می فرمود ـ و لباس عدو بر قامت سپاهش کوتاه و تنگ ـ و پایهٔ شادروان قدرش فرازنده هفت اورنگ ـ لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش مانند حرکات افلاک اعظم افزون از حیطهٔ حساب و بیان ـ وزیری داشت دانشور جمشید حشم ـ مشتری صائب نظر عطارد رقم ـ اغلب صائبه اش در مراتب رعیت نوازی تیری که جز به هدف مقصود نرسید ـ افکار پاک ضمیرش در شتاب خشم سوزی دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جائی کارگر ندیدی ـ قانون مملکت داری با قوانین حسن خلق ساز داده ـ و ابواب امن و اطمینان بر چهرهٔ احوال قریب و بعید گشاده ـ عقدهٔ مشکلات ملکی گشاده یافته ناخن تدبیرش فنون معضلات بالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش ـ قوانین نصفت از نگار و دو رسمی او مشید و قواعد عدالت از رای رزینش ممهد ـ مسمی به فضل

ذ

چونکه خرده دان اکار بستی | بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی | بهر مکتوبی صد کشور کشادی

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب رای و رویت مدتها بتمامی
در مهاد راحت بلشر آبادی اشتغال استند و همت براحیای مراسم نیکنامی
و ادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اول اجنحه طائران فضای ملکوت بتال
اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشیمن لاهوت
بپر اجتناب از زخارف بمعارج سنیه صعود می فرمودند هرگز گردی از علائق فانی
بر آئینه خاطر شان ننشستی و نه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی آسیب
لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور و مبانی اساس و نقش بپیوسته مستحکم و معمور بود

همه شب تا سحر با گلعذاران | کشیدی باده بر صوت هزاران

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک روحانیان افروختن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

کینه ورد دوران ابا تو زیع بال انجمن آرایان حیات الفتیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر همخانه گردند
بسنگ تفرقه زلزله در بنای آنخانه اندازد و فتنه جوی جهان ابا آشفتگی حال و دشت پیمایان وجود
همسر بستی که اگر لمحه در محفل آسایش نشینند بسیلاب بیتابی ارکان آن بزم را متزلزل سازد و تلبیت

فلک بر خویش پیچان اژدها نیست | پی آزار ما زور آزما نیست

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح ست که روزگار صفا کار او را اورنگ
نشین راحت و فارغبالی نتوانست دید و حدیقه احوالش

بسمومِ سمومِ برقِ او پژمرده گردید، تفصیلِ این اجمال آنکه روزی از ایامِ سلطانِ رفیع‌مقامِ گیتی‌ستان که رایتِ
حشمت را بقمهٔ سماک رسانیده و اطنابِ سراپردهٔ عظمت را با وتادِ سعادت مستحکم گردانیده سریرِ کامرانی
را بوجودِ خویش زینت داده و اورنگِ جهانبانی را از کرسیِ آسمان برتر نهاده بفیصلِ مهامِ خواص
و عوام می‌پرداخت و مقاصدِ برایا را مقرون بانجاح می‌ساخت ناگاه جاسوسی چون پیکِ نظر
تند رفتار و سفیری مانندِ بادپای خیال مراحل پیما و منازل گذار بسرعتِ تمام باستلامِ قوائمِ بارگاهِ
سپهر اشتباه استسعاد یافت و به تیرِ شعورِ ایستادگانِ پایهٔ سریرِ خلافت مصیر احوالش تافت و بوسیلهٔ
باریافتگانِ حریمِ جلال آفتابِ نظرِ اصابت اثر بر وی پرتو افگن گشت و بدین مفاخرت فرقش از
فرقدان گذشت و آیینهٔ خاطرِ خورشید مظاهر انتقش پذیرِ صورِ این معانی ساخت و بعرضِ انتقال
پرداخت که در حدودِ مغرب مملکتیست بوسعت مشهور و دیاریست معمور موسوم بدیارِ دوستی
و در آنجا والیِ مملکتیست ملک‌بخش عدل بنیان و خسروی فیروز روز و افراحسان بخشش قوی‌تر از بازوی
هنرپیشگان و طاقِ عیش سازگارتر از فکرِ خرداندیشگان رایاتش را اقبال لشکرکش عهدِ دولتش چون ایامِ
ربیع خرم و دلخوش حزمِ گرانسنگش با کرهٔ خاک همقران عزمِ صائبش با فلک الافلاک همعنان
بادپای نفاذِ حکمش را مسیرِ برق و باد خاطرِ دوران در زمانِ حکمش مسرور و شاد بیت

شاهِ قوی طالعِ فیروز جنگ — گلبنِ این روضهٔ فیروزه رنگ
معدلتش قاهرِ خونخوارگان — مرحمتش یاورِ بیچارگان

و این فلک‌مرتبه شاه با کمالِ عدالت رعیت نواز در قهرِ اعادی لشکر آرا و در بسیطِ طولی و همتی ست والا تسخیر بزرگی چون نهان
ضمیرِ آفتاب تنویر نماید در دم کارکنانِ قضا و قدر بمعاضدتش گرایند و شستِ تیرش هرجا گشاید لطائفِ
غیبی و وارداتِ لاریبی بمعاونت او آیند عنانش بهیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بر دوش
مقدمهٔ سپاهِ کینه‌خواهِ او نبوده اند و ارادهٔ فتحِ هیچ ولایت ننموده که ظفر و فیروزی سپاه را رهی او ننموده اند و او

سرافرازان جهان عشق گویند، و تاجداران خاک نشان را تیزگان گویند، الحال لشکری انبوه
و سپاهی کوه شکوه، همه مبارزان آهنین تن، و مردان صف شکن، جوانانی بتدبیر پیر، شهسوارانی
عالمگیر، در بیشهٔ کارزار همه شیر عرین، در معرکهٔ نبرد همه هژبر خشمگین **نظم**

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

در رکاب ملک فرسا دارد و همت بتسخیر این مملکت میگمارد، اگر شهباز حمایت شاه ملک عنان میثاق زیردستان سکان
یعنی لشکر انبوه ۱۲
ثغور اندازد، و فکر دوربین خسرو جهان پناه این واقعهٔ کبری را علاجی بسزا سازد، اوراق اغصان
ملک و مال رعیت از تندباد عبور آن خسرو غیور همه بر خاک فنا ریزد، و حوافر منشور و بادپایان لشکر
دشمن گرد بلا از ساحت حال ضعفای مملکت برانگیزد، خسرو راسخ معدلت از استماع این خبر پریشانی
فرامی فارس مضمار تحیر گردید، و سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید، و پاسخ این سوال را حواله بزبان
دیگر نمود، و مجلس صحبت را بجز از وزیر روشن ضمیر از دیگران خالی فرمود، و درج اسرار کهن اسیر کشود
و در استتمام تحقیق سوانح ایام فزود، و گفت عمریست تا حدایق ساحت این ملک از روایح امنیت
تازه و ریان، و قرنیست تا جمال مخدرهٔ این ولایت از دیدهٔ بیگانگان مستور و پنهانست، و هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده، و هیچ فرخنده فالی طرح تصرف این سرزمین در فضای
خاطر نفکنده، آیینهٔ ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیگردید که غیری بعرصهٔ این کشور تازد، و
در مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی ارادهٔ انتزاع این اطراف را با خود مصمم سازد، اکنون
استماع این خبر نتیج سراسیمگی بیقیاس گشته، و امواج بحر حیرت از سر گذشته، صیت نام این نامور زلزله
در ارکان ثبات و قرار انداخته، و صدمهٔ توجه این دلاور ارکان آرام و شکیبائی را متزلزل ساخته
اگر قدم در وادی فرار گذارم، و ملک موروث را از سرگذشته بدو سپارم، منشور نام خود را که
سالهاست بالعنوان نیکنامی معنونست بتوقیع ننگ و جبن موقع خواهم ساخت، و اگر

و اگر دل بر تساوی صفوف و تلاقی جیوش نهم و عنان بارهٔ اختیار بدست رضا دهم قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مندتوانم در ساحت روزگار انداخت بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر نه فکر صایب آن خردور گره غم از رشتهٔ این کار کشاید و ضمیر آفتاب تنظیر درین باب تفکری مناسب نه نماید آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و ودود حصه مطلع از نجوم صفت صحبت حزن شرمرده و بی بار خواهد گشت بلبل زبان سخن رجا نادیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده در جواب پادشاه کامیاب بهنگونه داستان سرا و شکر خا گردید که سرمایهٔ سپاه داری و دشمن گزائی و عمدهٔ ملک داری و جهان کشائی قوت دل و تهوّر و پردلیست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی ست نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلا ها سپر توانند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که به تنسیمی خلل نپذیرد و سروران را عزمی مانند عهد روشن ضمیران پایدار که به هر خبری تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هر چند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان کار امتیاز داشته باشند و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید که بعزمی ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی و دستی بر حبل المتین توکل استوار بر بارهٔ رضا نشینند و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببینند اکنون مراد آنست که بولات ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و روس لشکر فرامین مطاعه بنفاذ مقرون گردد و قدم فرستادگان بساط خاک را بسرعت تمام در نوردد و اجتماع سپاه کینه خواه بدرخشاد دوران جلال دست بهم دهد و سپاه ظفر سلک در رکاب نصرت انتساب وی بدفع اعدا نهد تا بعد از گرمی هنگامهٔ کار زار والتهاب نوائر پیکار کار فرمایان کارگاه قضا نتیجه حیات کدام یک را باوج عیوق برافرازند و پرگار کشایان

او چه قدر مهر منجوق لوای کرامی تقع ساز ندو اگر العیاذ باللہ ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب جدال انهدام یابد و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح بآشیان اصلی شتابد ازان او ملت که خصم پریشان اطوار مستولی گردد یا اینکه شاه مراحل فسدار را در نوردد شعر

بسی مرگ بهتر ازین زندگیست		برین زندگانی بباید گریست	

و حال آنکه بحمد اللہ بیشه ملک مشحون است بشیران جنگی شیرشکار و ساحت ولایت محتویست بر جوانان آهنین پنجه نامدار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قلع نهال حیات خصم تا بیت دبر جاست خسرو اقلیم گیر را درین مقدمه چه سبب آزرده خاطر باید بود و از چه جهت با شاه کدورت هم آغوشی باید نمود بیت

ترا که هر چه مرادست در جهان داری		ز بهر چیست که بر دل غم از کسان داری	

بحر همت خسرو دریا دل لب بجواب سقور فاضل باین نوع کشوده ساحت مجلس را بکلمات گوهر آمود بدین سقور مزین نمود که آنچه ازین مقوله در صفحه سامعه مرقوم گشت و آنچه در بیناب زبان صدق توامان جهاندیده و سقور کاردان گذشت طلائیست بر محک تفکر تمام عیار آمده و زریست در بوته تدبیر خالص شده و تجاوز ازان موجب پشیمانی و استماعی آن منتج دوام جهانبانیست لیکن نام این خصم کوبیست عالم سوز که استماع آن سراپای وجود مرا میسوزد و بهمه آتشی جهان افروز که شنیدن آن شعلات بی پایان در کانون سینه ام می افروزد در عالم حیات او را شاهبازی می بینم و خویش را کبوتری مضطرب و در وجدان او را تندبادی می یابم و خود را چراغی ملتهب از کبوتر طپان منازعت با شاهباز کی آید و شمعی که در مهب صرصر عظیم باشد روشنائی آن چه راه نماید فرد

جگر شیر نداری بره عشق مرو		سبزه تیغ درین ره زکمر میگذرد	

و با این خیال چنان نیست که نهال استیصال او را در حدیقه خاطر غرس نکرده باشم و بجهت اصطیاد طایر فتح دانه روس لشکر را در دام معرکه حرب نپاشیم و تا رمقی در بار زندگانی مانده در دفع این واقعه نکوشیم

و تا رمقی از حیات باقیست متاع سرشار تحمل محنت پیکار را نفروشم **فرد**

من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ بلا	چو شمع زنده سر خویش مینهم بر پا

بعد از ادای این مقال باحضار آن مسرع برق رفتار مثال داد و منشی عطارد رقم را امر فرمود که
سر درج مشک اذفر را کشاد و نوک خامه واسطی نژاد رخسار عرائس نفائس این معانی را چهره کشائی
نمود و بفرمان برامای ممالک و مستحفظان ثغور و مسالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی در تنبیه بکوشند
و در حراست اکناف ولایات باقصی الغایات کوشند و وصول خبر سعادت ورود در انتظار باشند
و سیمی از دلیران کاری و مردان کارزاری در ممر عبور سیل لشکر دشمن گشتند و دیگر اسلحه
بسرکردگان سپاه در قلم آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول پایه سریر خلافت مصیر
اهتمام تمام کرد و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید اعادی مخبر گردانید و آنروز را بسر انجام این
امور بشام رسانید و چون خسرو شرقی انتساب را از طول تگ و دو در دیوانخانه روز ملال فزود و در
خلوت سرای غرب نشیمن فرمود شاه فلک کوکبه از دیوان باز بخلوت خرامید و بدست تفکر
برقع از رخ اندیشهای نهانی کشید و تا انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و روشنان
آسمان نظاره خفتگان نوم خمول می نمودند لمحه نغنود و پیوسته درین اندیشه می بود که آیا بکدام
وسیله از چنگل شاهین قهر دشمن جهد و بچه حیله از شبکه کید خصم رهد چون رائض قضا توسن فلک
را بزین زرین آتش داد و شهسوار معرکه آسمان پای سعادت در رکاب مشرق نهاد خسرو
عدالت کیش بسراپرده باز خرامید و منادی حکمش این ندا بغاشیه داران خدمت رسانید که ترک
هم آغوشی شاهد راحت و استراحت و فراغ بال گویند و در مسالک تهیه اسباب حرب بقدم سعی
پویند که چون شیر زرین چنگال خورشید از ساحل آبگیر حوت بمرتع حمل خرامیدن آغاز نهد و باغبان
قدر گلدسته بهار را بدست روزگار دهد بر مثال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

رسول فرستادن عشق صاحب قران نخ درج پیروز فتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمهٔ کلک عنبربار آن نادره طرازانست خیابان سطور را بریاحین کلمات مشهر بی نظیر و بستان باین نوع آراسته و باغ پیرایان گلستان استعارات که از ابهر حروف آب و رنگ گرفته سحاب خامه گوهر نثار آن خرده ورزانست قطعات ریاض این همیشه بهار چمن را باین طراز از خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون سپه کار زاری فلک در معرکه روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود از انجا که شیوهٔ دیرینه اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع بیعتی حریف خریف را از دست برد برد سیاه داد و فصل دی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید خیل زمستان برگ و بار بستان را غارت نمود و یغمائیان شتا نقد اوراق را از کف اشجار ربودند بجای لاله از حدائق مجالس گل آتشین منقل شگفت و روزگار بدست برودت طراوت و خضرت را از صحن بستان زرفت روح فلک پایه آتش تفکر در کانون درون مشتعل داشت و مدام رایت اندیشه در ساحت ضمیر می افراشت در خلال این احوال منهیان قصر سپر صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را بر خوم این خبر مرتن گردانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که سلطان صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از محرمان سرا پردهٔ اقبال و بالانشینان محفل جلال سرداری صاحب اختیار و ندیمی است در مراتب دولتخواهی تمام عیار مسمی بشوق رسم رسالت نامزد درگاه والا فرموده و حجاب پایه سریر معلی را حواله با و نموده اینک شوقی تمام احرام حریم قرب بسته و در بار

سفارت بذوق مالا کلام نشسته بمطلب مدعا معلوم نیست و نمی‌توان دانست که غرض از آمدن
چیست حکم آسمان پایهٔ خسرو ملایک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاج دانندگان
روزگار بود و در شداید و مهالک بیش از اقران و امثال تحمل می‌توانست نمود رسول سلطان
انجم حشم را استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید در نهانی درج سامعهٔ صبر را
بجواهر این کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق را بلطائف
الحیل چند روزی در طی طریق نگاه دارد و اگر ارادهٔ مسارعت داشته باشد بقسمی که میزان خرد نقص
نیابد نگذارد شاید که تا وصول او بکریاس گردون اساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب
خوف و هراس از آن جمعیت بر رخ او گشایند صبر غاشیهٔ اطاعت امر بر دوش گرفته با تحمل و شکیبایی
و طاقت و توانائی که قصر دولت را ارکان و از اجلهٔ اعیان بودند در استقبال استعجال نمودند مراحل
بی پایان را باندک مدتی بقدم مسارعت پیمودند تا از ادراک صحبت شوق بهره‌مندی یافت و پرتو
التفات و ملاقات او بر سراپای وجودش تافت جوانی دید مشهور بی‌باکی و دلیری در معارک چالاکی
چالاک طبعش چون شعلهٔ سوزنده و خشمش آتش در جانها فروزنده دوزخ از آتش خوی کش زبانه اجل از
تندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقالهٔ کتاب صحبت بمقولهٔ استعلام حالات رسید و رسالهٔ مکالمت بباب
استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب قران یعنی عشق
رفیع مکان مامورم که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح رسانم و لمحهٔ آسایش نگزینم تا او را معاینه
نبینم صبر از روی آداب و مراعات جهان نوازی لب بجواب گشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال
مراحل پیما و منازل گذارند و بر خانهٔ زین مقام دارند و مسالک بجهت برودت هوا صعوبت آیین
و تجاوز از کثرت دم سردی دی با زحمت قرین است شایسته آنست که تا هنگام استوای لیل و نهار
و حصول جنود سعادت ورود بهار درین مکان که اعتدال آب و هوایش بمضافات است تمکن فرمایند و در چمن

گشودند شوق آتش مزاج را نوائر اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون زلف سمن بویان از صدمهٔ
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ غیرتش چون گونهٔ آتش عذاران برافروخته گشت و بر آئینهٔ دلش
یکجهان غبار الم نشست خونش چون خم صهبا بجوش آمد و از غصه بر مثال ماهی در خروش آمد فرد

گلش همخوابهٔ پژمردگی شد	وجودش مایهٔ افسردگی شد

و در نهان مسرعی نزد عشق فرستاد و او را ازین ماجرا آگاهی داد عشق که صدمات تندباد حکمش
شنیدهٔ فلک را در هم شکستی و کمند امرش دست نام آوران را بر بستی از استماع این قصه چنان آتش
غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت و غیرت را باسی هزار سوار
گرانکش کمند انداز همه در معارک جلادت دشمن سوز و عدو گداز دلیرانی چون غمزهٔ دلبران گرم ستیز
دلاورانی مانند مژگان عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از مهر ماه نقش محبت سرو بالای بر خاتم
دل رستم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی ندیده اند باستخلاص
شوق نامزد فرمود و در آن باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری بود که تیغش
در سر افشانی بی جهت مانند طاق ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختن خرمن عمر مانند شعلهٔ خوی
تند خوبان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان ساتر و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراتر
چون بشرف این خدمت مشرف گشت مانند باد بهاری با سپاه کینه خواه بر دشت و بیابان گذشت
و چون بنزدیکی محلی که شوق محبوس بود رسید درنگ نمود تا پیر شب زنده دار فلک جامهٔ ظلام پوشید
از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال بخت عشاق تیره سرانجام و چون زره مهجوران ملتبس بلباس ظلام
نور بصر اگر در آن تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت رجوعش ممکن نبودی و از
سیاهی چهرهٔ زنگی چون مه بدر درخشان می نمود ملاح سفینهٔ فلک از بیم آنکه مبادا راه گم نماید زورق
آسمان را لنگر انداخته و خسرو حبش لوای ظلام بر ساحت آفاق برافراخته مهر جا و بیرا از تیرگی راه

طلوع نمود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود غبار ظلمت بحدی متراکم بود که شب را از حجاب مشکفام سنگین شد و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک درمیگذشت

مثنوی

شبی تیره چه کوهی از زاغ بیر	گران جنبش چو زاغی کوه بر پر	گرفته آسمان از شب در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش	ز تاریکی جهان را بند بر پای	فلک چون چشم حیران ماند بر جای

درین شب غیرت بلنگ کینه خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون وحشیان بسالطی لعل فام در ساحت کارزار انداز ند سپاه روح افزا از مقدمه غافل بود دانشمندان صاحب فتوح درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت و غرور و جمله سرگرم بادهٔ صحبت و سرور وقتی واقف گردیدند که خود را محاط آتش جدال دیدند و دمی نهای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه با تیغهای کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل نه بنوعی تند رو بود که رهائی از آن امکان داشته باشد و آن آتش نه بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی از آن در مدرک عقل گنجد چون نجات را محال دانستند دست بقبضهٔ شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستردند غبار معرکه هیجا بنوعی هیجان یافت که دیدهٔ نظارگیان غرف افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بغایتی بالا گرفت که باوج عیوق رسید دلیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پردلان دمانیدند و مردان کارزاری مانند سیل کوهسار بر دشت پیکار تاختند و بنای قصور حیات یکدیگر را از آن خراش منهدم ساختند متاع هستی دران بازار بنوعی تاراج شد که هیچیک از معاملان کالچهٔ حرب از آن گرانمایه جنس چیزی نماند و نقد زندگی بقسمی رواج یافت که هرکس بذوق سودائی جان می‌فشاند چمن آرای ریاض آن معرکه باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بیشهٔ هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

هوایش از نفس بازپسین دلیران معرکه و غاسنبرهٔ آن گلشن خط و خطای محفل وجود ولی مر خون آغشته
و لاله‌اش زخمهای کاری نو رسیدگان حدیقهٔ حیات لیکن برگ گل سرشته سروش نیزهای خطی که
جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پرتاب که بر گلوی دلیران پیچیده میوه‌اش سرهای کشتگان
که بتند باد خزان شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک پیکار برآمیخته بلبلش مرغ روح
که در فضای ساحت جنگ در پرواز آمده و غنچه‌اش گلش پیکان که بر نهال وجود مبارزان شگفته شده حاصل
در آن تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیدند و
لوازم فرزانگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان‌گشای خورشید خاوری از پا درآمد
و روز دولت شب بسر آمد لمحهٔ از کشش و کوشش نیاسودند و لحظهٔ از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن نغنودند
چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت و شهسوار خاوری بر بارهٔ مشرق سواره
در مضمار جهان تاخت صبر و دلیران او دانستند که در مقابل سیل لشکر غیرت توقف از محالات است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن معدود از مقولهٔ ممتنعات لهذا عنان تکاوران پا دیار را بدست فرار
دادند و بقیة السیف روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانید و لشکر فیروزی آثار
را از آن کوشش مردانه عطایای شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورت شاهد فتح را با رسال شهسواران
رونده بر آئینهٔ خاطر عشق منعکس نمود و در اتمام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل فرمود
و خود طبل معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرافقتش تافت
چون صبر از مرارت آن شکست فاحش تلخکام گردید و به تقبیل قائمهٔ سریر اعلی رسید روح چون [illegible]
دلبران از استماع این واقعهٔ عظمی بر خود پیچید و آتش خشمش بمثال شعلهٔ شوق مهجوران زبانه کشید
و زبان بتوبیخ ایشان گشاد و در آن غفلت و ذهول ایشان از البسی سرزنشها داد و بصبر گفت و جه
وجودت سالخورده گردیده و دیدهٔ خردت را دیدهٔ پیری و دیدهٔ خواست از ادراک اشیا دست بازکشیده

و چهرهٔ تدبیرت بناخن بخردی خراشیده و طاقت و توانائی را نیز ادبی ملبغ نموده و در انخفاض
اعلام غربت تحمل و شکیبائی نیز بسی فزوده و درین گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی برابری مسارعت می نماید شاه شیر حمله
فراشان سراپردهٔ عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را بزینتی تمام بیارایند و استادکاران
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بمثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای ملون و نوع
نوع بساطهای مزرد زمین بارگاه را زیب دادند شاه بمثال خورشید انور تاجی مرصع بیواقیت
احمر و افسری مکلل بجواهر ازهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مزرد نیام چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جانسپاری نهاده و ساقیان پری و مهر
روی ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای نیم مرد افگن بجنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار
دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تندخرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از
حصول رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بسجود خم نمود و درج ناطقه را بادای
ثنا بدین نمط کشود که تا چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار چمن از رشحات ابر آذری
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روائح الطاف الهی گلگون و دوحهٔ دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد

مثنوی

فلک بندهٔ کمر شمشیر باد دست
بچشم نیک بنیاد دست نکو خواه
شکوه کوه و زور شیر باد دست
مباد چشم بد را جانبت راه

مجلس سرخوشی آغاز کرده و مغنی آئین پرده مخالفت ساز کرده و کیفیت در جمع شیشه حضار گردون آوازه
دولت ملازمان درگاه ما صداهاست عجب که بگوش عشق نرسیده و بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف و رجا است ظرفه آنست که او واقف نگردیده
هیبت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما تزلزل در ارکان ثبات
سرافرازان انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعا و طاعة گفته اند و حکام صفاهان
و نیشابور خاک آستان ما را سرمه مژگان گرفته اند جهانداران در دائره اطاعت ما محیط و ثابت
قدم اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کنند شعبده افلاک را بتشریفات قضا
شهریاری ما امکان وصول نیست و امروز بجمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه دوران
این گفته نامه را از دست وزیر صاحب تدبیر گرفته صد شال چون لباس غنچه بر هم دریده
قهرمان قهر را بهتک پرده عزت شوق مامور گردانید و منشی عطارد را بقهر فرمود تا از نی
کلک آتش افروز گرد و انبساط آن رمز را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و مضامین
مضمون نامه در قلم آرد و مسالک جواب مکتوب ابا من طریق ستیز سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده الله محمد لله آنست که همیشه آغوش او در حفاظت
سرافرازان نگذشته و قضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن نموده
نوعروسیست که در عقد از دواج هیچ وافر شاهی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان انه بنوعی بیشیرازه دوام استحکام داده که بدست تندباد اعدا تفرق گیرد و حکیم
حکمت اساس حشمت این دودمان را به تقسیمی تشیید گردانیده که بباد حمله سپاه بی سر و پا انهدام
نپذیرد و خیاط کارخانه تقدیر کسوت سلطنت بر صاحب قبائی را که بطراز عزت مطرز ساخته
از حسن صنع کارگاه نوعی بیرزه گرد ان بساط دوران چاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک قدیم

شادروان عظمت بر سعادت یاری آکه برافراخت بوسیلهٔ دست برد بر کس اختصاص نگیرد و آئینهٔ اقبال بلند قدری که از صیقل توجه الهی صفا یافته بجولان یکران خسروان ناخردمند غبار بران ننشیند و سفینهٔ اجلال همت بلندی که بباد بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده بامواج حادثات خلل نپذیرد ❊

فرد

سری کز تو گرد و بلندی گرای	بافگندن کس نفتد ز پای

ظاهر آن شاه دغاباز در عرصهٔ فرزین بند خیال ها را پیاده شناخته اند که اسپ جلال در مضمار محاربه تاختته اند اگر منصوبه کشایان عرصهٔ قضا امان دهند نوعی در پای فیلان کوه شکوه پایمال نمائیم و ابواب فنا برخت کشائیم که عبرت شاهان جهان شود و صیت این داستان بشش جهت هفت اقلیم رود آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و شوق را رخصت انصراف داده به ترتیب لشکر قیامت اثر پرداخت و باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا کوتوال پنجم حصار در سراپای حصار روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون آواز عمر با رسیده بآن آئین سپاهی نشنیده نیزه دارانی که شکوه ایشان سماک رامح را نعل باخته و خنجر گذارانی که از هیبت ایشان بهرام خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهم سنان شان شهاب ثاقب چون مار برخود پیچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر اجل بران مبارز آسمان از خوف بیلک بیده دوزکماندار آتش ها جوشن بپوشیده و در زیر زره آفتاب سپر کشید مثنوی

دلیران همه چون نیزه سرفراز	کمرهابسته تنگ از بهر پیکار
سراسر چون تبر فولاد مهره	بخون ریزی همه چون تیغ شهره

فرستادن مشاورت افگندن شهریار فلک رتبه با خلف ارجمند فرخ فال

و تحریص نمودن آن دزدی اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحین الفاظ کریمهٔ إِذَا أَرَادَ اللهُ شَيْئًا هَيَّأَ أَسْبَابَهُ عطر این معنی بدماغ جان مستنشقان
روایح انس می رسد و از انوار حروفش این صورت در مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس میشود
که چون ارادهٔ مالک الملک خبیر الَّذِي بِيَدِهِ الْمُلْكُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ متعلق بامری از امور گردد
و دست مشیت ازلی برقع خفا از عارض مقدمه کشد اسباب آن امر مهیا و آماده میگردد و روایح امر بسبب
سوانح رادمی نوردد مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال قهرمان است
که چون منشیان دیوان قضا منشور دولت عشق را بطغرای ظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان
بحر قدر سفینهٔ اقبال روح را بصرصر حرب شکرا در لجهٔ هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین مراد
می افگند نقش جدال بیرنگ زده می گشت و با هر که طرح مشاورت در باب صلح و جنگ می انداخت
از طریق رادی صلاح می گذشت با وجود اجتماع سپاه که در رکاب ظفر انتساب بست بهم داده بود و هجوم لشکر
دولت و جانداری اداب تیغ آتشبار آن دلاوران روی نضارت نهاد لمرتبهٔ اضطراب و
هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و توزیع بال بر آئینهٔ خاطرش نشست
که دست و دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند مثنوی

ز استیلای عشق بی محابا	وجودش وقف آتش شد سراپا
نماندش آب و رنگ زندگانی	ز حیرت گشت نرگس زعفرانی
ریاض خاطرش پژمردگی یافت	چراغ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمیده خصال بجز از اشتغال جدال نتیجه ندارد و نخل نصیحت دستور
فرخنده فال میوهٔ بجز از محاربه نمی آرد پسری داشت در فنون فضائل یگانه و خلفی در صنوف
خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی درخشنده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدش سرو

درجویبار سعادت بالا کشیده و رخش ماهی در فلک حشمت بمرحلهٔ چهاردهم رسیده ، نوغزالان جنابی
سر بصحرا داده شیوه‌های چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونه‌های گل عذارش
سنبل سطر را از پریشان روزگاران خجم کاکلش + دماغ ارباب سودا از خرمن بباد دادگان
عطر بوی گلشن + شیرین تبسمش حلاوت‌بخش تر از مژدهٔ وصل یار + نمکین تکلمش شیرین‌تر از مواصلت
دلها از برق حسنش خرمن لبها را سوخته ، شعلهٔ عشقش در درون جانها افروخته ، **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوان خوبی مصنف بار بار و کرده شسته	چو بسم الله بر فرقان خوبی خطش خطی کشیده در نکویی	جمالش مصحفی بر گل نوشته که از ماهست بیرون خوبروئی

سمی ملک با خضار او مثال داده و از کتاب مشاورت با او ورق کشاده ، پرسید که در بیابان تا چه بنجا
میرسد و دست اندیشه‌ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکر می‌کشد ، دل از درر کلمات شناسایش
سمات ساحت بزم را گوهر ریز نمود و غنچهٔ سیراب دهان را بادای ثنای پیر عالی گهر کشود و بعرض
این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت ، که هر چند همای تفکر سلطان
داد معدلت را از ذروهٔ پرواز از اوج امکان برترست و شاهباز نظر خاقان عالی همت را
نشیمن فراز طارم اخضر + و طایر شکسته بال اندیشهٔ این کسیر البال را یارای بال فشانی با دلی با
آن عمیقست و مرغ قفس فرسود تدبیر این فقیر را در وصول بمهم راه آن کمال حیرانیست ، نهایت
چون امر جهان مطاع باظهار مافی الضمیر این حقیر مثال داده و حکم عالم مطیع باین تشریف حاکم
تخت عزتم را بر کرسی افلاک نهاده ، لابد مکنونات خاطر را المنصه عرض باید رسانید و مخدرات
ضمیر را معروض باید گردانید ، قبل ازین هنگام بیالی شبی بر بستر استراحت انداخته و اسباب
راحت مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری می‌نمودم و عقدهٔ زلف شاهد احوال را
بشانهٔ اندیشه می‌کشودم و بصولجان نظر گوی خیال از میدان ضمیر میبردم ، ناگاه خیل

بالفتح چوگان مرامید

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سپه خیانه چشمم را مسخر کرد در عالم رویا دیدم که خسرو
بالفتح خفتن و جای خفتن الخ
جهانبانان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون مسیر ساخته
از هر طرف آهو و نخچیر را روزنامهٔ عمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صیدی بسته
فتراک سلطان وحش و ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان رنگ آمیزی صفحهٔ صحرا قیام
داشتندی و دمی آهو روشان لوای صید آهو می افراشتند تا ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه شیری
بیرون تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از خوفش
بر قلهٔ کوه گردون قد سفر اختی چنگلش در خونریزی مانند تیغ مرگ مشهور و جوش بر مثال روزگار بر
افنای حیوانات مقطور و هر شب تا جوزا کمر شبانی نبستی از ترس پنجه اش ثور را بمرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور نکشیدی غزالهٔ آفتاب در سبزه زار آسمان رو
نکردندی ظهور آن هژبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صیدافگنان همه صید آن شکارافگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را بپای مردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیرحمله در آنحالت سالک
طریق حیرت گردید و پای اضطرار بدامن فرار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و در
دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا نیز بخاطر رسید که کمر معاونت ملک بر میان بندم و خود
را در راه شاه بر خود بسندم بیکبارگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی تازه رنگی
چشمش فسونسازی بغمزهٔ خوبان یاد داده و عطر نافه اش بوی عنبرین مویان را بباد داده شاخش
بر مثال ابروی خشمگین دلبران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن عمر
سمند زده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی روداد که دیگر خود را نشناختم و با آنحال سمند از
عقبش تاختم و او نیز بشیوهٔ دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند سر و دم دودیدی و با

لمحه آرمیدمی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندروی آماده ساخت حاصل
قریب بود که آهو برهای کواکب مرغزار آسمان خراش آغاز نهادند و سر نافه شام را گشادند تا
رسیدیم که بوی گلش عطر بیزتر از زلف حوران بهشت بود و سجاک سنبلش بانگیزتر از تاب و پیچ گیسوی
بتان طرار و چگل مینمود آن جادووش آهو تمثال از نظرم غائب گشت و بدان سبب زلال حیات آن
گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را در آن گلستان سیر و پرواز آوردم و در آن باغ بهشت
بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی که در جنب
آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصر بی آنکه پی بمقصد برم شتافتم در اثنای حالی جادوی حجاب
منام از نظرم برخاست و سیداری مجلس آراست از آن زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب
فارغ نبودم و طرفة العینی بخاطر جمع نغنودم حال ظهور عشق را از آن شیر خشمناک نشانه می بینم و
آتش غضب او را از شعله خشم این زبانه می بینم لیکن شنیده ام که آن غزال جادووش را تعبیر جلیست
و تمثال آن آهوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن یکه سوار قلمرو دولت بنوعی
که در مقابل شیر ثابت قدم ورزیدند خصم تیره روز را القدم تحمل پیشش باز زروند اولی است چه پایه
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی است خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت به
دندان تفکر نمود و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر که قرعه مشاورت
درمیان انداختم و از رای هر کس درین باب معاونت جستم مرا به محاربه تحریص نمود و در میدان
داری و مقابله فزود حال آنکه بعین الیقین می بینم که نیر دولت او را ارتفاعی است از سمت
زوال مصون و اختر بختش را اشرفیت از طریق وبال مامون با کوکب بخت او اختر طالع
مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه **فرد**

عشق است طلسمی که در و بام ندارد	هر کس که از و یافت نشان نام ندارد

گویا کارکنان بارِ قضا و قدر مقدر فرموده اند که سرپنجهٔ مردانگی او از خونِ من خضاب شود و بدر لطف زنگ شو ۱۲ مرید

شاهدِ آسایشم از تندبادِ شکوهِ او به پیچ و تاب شود

توجهِ رایاتِ ظفر آیاتِ خسروِ والا حشمت بعزمِ رزمِ عشق آسمان جاه با عمومِ لشکر و جمهورِ سپاه

بعد از انکه صفحهٔ کتابِ مکالمه باین سطر رسید و رسالهٔ محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمانِ رصد بندِ دقیقه شناس و مهندسانِ خرده دورِ دانش اقتباس که مراحلِ فلک الاقدم اندیشه پیموده اند از دقائقِ رموزِ مجامعِ ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعفِ کواکب را بقوتِ نظرِ ثاقب دانسته و دریافته و بدرجاتِ گردون بپای مردیِ ذهنِ مستقیم شتافته و از آثارِ علوی و رقها مرقوم نموده و صحائفِ ضمائر را بد انستنِ شگرف کاریهای سپهرِ بوقلمون منقح فرموده اند طلبیده طالبِ ساعتی گردیدند که از شوائبِ نحوست متخلی و بحلیهٔ سعادت متحلی باشد تا الوی نهضت دران وقت بر افرازند و مهندسینِ کاملِ صناعت استخراجِ طالعِ وقت نمودند و بدستِ دقت برقع از رخسارِ شواهدِ ازمنه کشودند و نقودِ ایام را بر محکِ اندیشه زدند و جویای ساعتِ سعادت قرین شدند و بعد از تدبیرِ بی پایان و تفکرِ بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز جهتِ توجهِ رایاتِ ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضتِ خسروِ حمیده صفاتِ مسعود شاهِ فلک پایه دران ساعتِ سعادت مایه زین بر مرکبِ قمر رفتار را قرینِ عرش برین ساخت و کوا مجاهد بدستِ تعجیل برافراخت

	بیاده در رکابش تاجداران		برون آمد بزرگِ شهسواران	

قضارا فصلِ ربیع بود و سلطانِ بهار لشکرِ نامیه را بر مراحلِ بیچاپانِ لیل و نهار عرض می نمود و گل سوری بر تختِ زمردینِ گلبن قرارگاه ساخته و از بالِ عندلیب چترِ سنجری بر سر افراخته نسیمِ بهاری

باحیای جهان کمر بسته و ابر آذاری کلاه گوشه صفاکاری بر سر شکسته شقایق نعمان زیخ زمرد پیکان بست
بمعرکه چمن تاخته و غنچه سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمرد فام شحون ساخته سنبل سطر ا
کمند پیچ پیچ بر دوش افگنده و هوا بهره طراوت نهال غم را از بیخ بر کنده سرو سهی جوشن پوش
بمیدان گلستان آمده و هزار دستان از پر و بال اتاقه بر سر گلزار زده و بید مولهٔ دشنهٔ سیراب
از برگ آخته و صنوبر علم بمعرکهٔ بستان برافراخته

مثنوی

	عروس گلستان بهر هفت کرده		نموده حسن خویش از هفت پرده	
	درختان را هوا بر سر فتاده		شگوفه برگ خود بر باد داده	

حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بساط زمردین آراسته بود و باد نوروزی ساحت صحرا را بجهت مقدم سپاه
نامیه از خس و خاشاک پیراسته بود سلطان انجم حشم بادشاه نصرت پناه قصب السبق سرعت از برق و باد ربوده
گرفته قطع مراحل می‌نمود و در طی طریق خبر بشوا تر گوش رسید که اینک عشق فلک شکوه رسید

نظم

	علم عشق ز سر حد جنون شد پیدا		شوق در پیش و الم همره و محنت رفقا	

روح صاحب فتوح فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و شادروان
عظمت برافراختند و آن همین دشتی بود فاصل در میان عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای
الفت سنبت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آن زور لشکر روح فلک پایه بتهیهٔ اسباب دست انداختند
و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را
باین فکر بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بردارد و عروس
فتح هم آغوش که گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بیمروتی دوران نورد

شگفتگی چمن کارزار از تحریک نسائم حملهٔ مبارزان صفدر

نوبتِ اولی در فرارِ صبرِ شیردل از صولتِ تیغِ شوقِ بیچاپا

روز دیگر که معرکهٔ جهان از جولانِ شهسوارِ مشرقی انتساب گرم گردید و رایتِ آفتابِ خاوری
باوجِ افلاک رسید و یکه تازِ جولانگهِ آسمان برمحِ خطِ شعاعی جوشنِ شبرنگِ شب را برهم شکافت
و ساحتِ میدانِ فلک از نورِ حضورِ مهرِ انور روشنی یافت **فرد**

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ بر خیلِ ستاره

روحِ زیبنده لوا مبانی اساسِ عسکرِ نصرت کیش را بجا داده سردار که رکنِ دولت بودند مشید نموده
و نیک و بد و قبض و بسطِ عمومِ جیشِ منصور را بر امیِ آفتاب اشراقِ عقل حواله فرمود و صبرِ صاحبِ
تدبیر که شمهٔ از احوالش سبق ذکر یافت و پرتوِ نیرِ خامهٔ غریب نگاه بر تشریحِ مناقبش تافت
رایتِ دولت در مقدمهٔ سپاهِ ظفر پناه برافراشت و تهورِ شیردل که تیغِ آتشبارش با کلیلِ فلک
رسیدی و از صدمهٔ شجاعتش زهرهٔ پردلان آب گردیدی در میمنه ارقامِ جلادت بر صفحاتِ
روزگار نگاشت و حلم که پیری بود صاحبِ وقار و دلیری مردانه در مهالکِ کارزار میسره مشرف
را بفرِ قدومِ منور فرمود و غضب که شعلهٔ خشمش آتشی بود ملتهب محافظتِ ساقهٔ لشکرِ ظفر اثر
می‌نمود و علم داریِ سپاهِ کینه تهمت که جوانی بود سراپایش مخمر از قوت مفوض گردید و پایهٔ قدرِ شعور
که تیزهوشی بود با ذکاء بیگانه از نگاهبانیِ احتسابِ لشکر باوجِ عیوق رسید و نظر که مسرعِ جهان پیما
مامور بآن شد که علمِ دیده بانی برافرازد و سمع در هر طرف باستعلامِ احوال می‌دارد و نطق را که اخذ
این بود که آوازهٔ حرکت و سکونِ اردوی عقل بسمعِ نزدیک و دور رساند و حفظ با این امر اشتغال
داشت که غنائم را در مخزنِ خیال مجتمع گرداند و عجز و اضطرار را کار این بود که اگر عیاذاً بالله لشکر
خصم غلبه آرند بمصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران را بعطایای شاهی و سخطِ
شاهنشاهی وعده و وعید فرمایند عشقِ ارجمند صفوفِ لشکرِ قیامت نهیب را بآئینِ سدِ سکندر

مرتب ساخته و اعلام نصرت اعلام برافراخته میمنهٔ سپاه نصرت دستگاه را بغیرت شیرحمله
سپرده و ضبط میسره را بعهدهٔ حیرت که از گردن کشان نامی بود کرده شوق آتش مزاج در مقدمهٔ صفوف
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نموده برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرموده و غم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می نموده خود چون
آفتاب از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیر از سوزان حزن و الم و بلا و ندم و حسرت
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی که هرکدام در فنون شجاعت بیمثیل و قرین و در
پیشهٔ جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز سعادت مبارزان صفوف می نمودند آه بلند
پایه علم دار بوده و فغان فتح شان دلیر از وقایع اخبار می نمود بعد از تسویهٔ صفوف پیکار و تلاقی
مردان میدان از اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخته و لوای مبارزت در مضمار کارزار
برافراخته شوق آتش مزاج بود که یکدم سراپای میدان را القدم تهور پیموده تیغی در دست در رنگ
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما برمثال ابر قطرات خون از آن چکان گلگشن
کمانی در زه نموده بود مانند ابروی جانان سیه توز و بطرز هلال عید مسرت اندوز نیزه اش در
معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را برخاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما بنای
چندین خانهٔ جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق سیر صرصر تگی اما فلک نظیر زیرش او
بوست بوشی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک برده **مثنوی**

چنان خوش رو که عهد شادمانی	چنان خوش رو که ایام جوانی
اگر بگذاشتی راکب عنانش	رساندی با آن دیگر جهانش

باین آئین ساحت میدان را نظاره گاه دلیران صف شکن نموده و نصوحجان لعب و طرید گوی مبارزت
از خم چوگان کارزار ربوده از صف روح یکه بسر دان آتش عنان اندیشه صبر صبا

شکوه بود سپهری زرین بر سر کشیده و سنان کج ثعبان کردار را بقبه سماک رسانیده پلارک خونریز
تراز تیغ غمزهٔ خوبان حائل کرده و کمانی فتنه انگیز تر از چرخ کج مقوس بچنگ آورده العبد از آنکه در
بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرزی کوه آسا
بقوت بازوی دلیری به فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر
بزور بازوی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورد و خواست که بر فرق شوق
فرود آرد و از رقم نیستی بر لوح وجودش نگارد شوق شیردل پنجهٔ مردانگی یازیده سر دست صبر را
فشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش ربودن برد و همان تیغ بتحریک دست شوق به
فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا میانش بهم شگافت شوق بنا د حمله بدر رفت و صبر پایمال
بر بال سمند افتاده بیابان فرار را پیش گرفت از این فتح نمایان اغصان دوحهٔ ضمیر جنود عشق
طراوت فراگشت و سیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بقلب سپاه روح زده
بسی از رزم آرایان معرکهٔ جدال را پامال هلاک نمود و بناوک خفتان شگاف روزنها در سینهٔ دلیران
گشود و جنود روح نیز گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرز گران سنگ
شکستند و از باد حملهٔ گند آوران نامی آتش هیجا شعله ورگشت و از تکاپوی نبرد آزمایان غبار
ساحت مضمار بر چهرهٔ روشنان آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سرافشانی پیش گرفت غنچهای
پیکان در ریاض قلوب مردان شگفتگی پذیرفت کمند مسلسل شکنج هم آغوش سرکشان گردید
و ابر شمشیر بسی خون برگشت کارزار بارید چشم زره در حسرت جوانان خونریز شد و آتش حرب از
دستبرد ابطال رجال تیز شد دهقان روزگار دانهٔ سرهای سروران در زمین معرکه کشت
و در آن گونه زعشا یان را انگلونه خون آغشت **مثنوی**

زهر سو بانگ زرین نای بر خاست		زبانگ نای دل از جای بر خاست		خروش صفدران شد تا با فلاک

بجرخ آمد چو گردون مرکز خاک — بشد چون گوره پیکان گان دل
ز بس پیکان که در دل کرد منزل
خدنگ از ترکش گردان کین توز — برون آمد لبان بار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه با رنگی زعفرانی و پیکری لرزان تیر از ترکش بید احمد تند باد خزانی بیتابانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار بساط روان مشکفام به بسیط غبرا افراخت گیرودار سبارزان در کار بود و جلاد اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون روزگار برگ بریدگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید **شعر**

شبا هنگام کین عنقای فرتوت — شکم پر کرد از بیکدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح با دلی مجروح تر از سینه مشتاق و خاطری پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بسر برده استراحت خرامیده عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از جزع یمانی بارید و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید و زبان الهام ترجمان گذرانید که صبر شکوه مند که رکن رکین این دولت بود و ویرانی مملکت ما استعاره ای زرین عمارت می نمود بدین نوع سخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت لبید الظم که سرانجام این امر چه خواهد بود و شعبده دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود **رباعی**

دوران همی حسرت همه در ساغر ما کرد — بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
نگشاد قضا شست که آهی نکشیدیم — بر دوست تر ما خورد خدنگی که خطا کرد

پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد **بیت**

فریاد برآریم ازین سپهر مشعبد — کو در ازل این شعبده عشق بپا کرد

چندانکه در دفع این شعلهٔ سرکش از رای او سعادت جستم هر ابتحریک نسیم حرب تحریص نمود غافل
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هرچند در انطفای این آتش باد مشورت کرد هم
تهییج صرصرِ جنگ تحریک فرمود و ازین حال دل کال شعله در هیجان اجسام بیشتر سوزد شعر

آتش ست این چه عجب ست که از باد بمیرد	ناصح از پندِ تو عشقم بدل افروخته تر شد

عقلِ خرد ور ازین گفتار برآشفت و با آواز بلند گفت که در سیرانِ خرد صورت بر خیالی که شکل
برنگ باشد بجهان دار دلو اگر خونِ کسی با خاکِ معرکه برآمیزد اولی ست ازانکه روی نمراد
فرار آرد این حرف بیان نموده دم درکشید و فاتحه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخلوتسرای
خاص خرامید و دل نیز در سراپردهٔ خود ساکن گردید

شعلهٔ خبرِ جمال حسن بدستیاری نفس در خرمن جان دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خبرِ خجسته اثر کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِاُعرَف
بدینگونه روشنی بخش خلوتگهِ قلوب ارباب حال میگردد که حکمتِ کاملهٔ یزدانی و قدرت
شاملهٔ سبحانی بدینجهت سلسلهٔ علیهٔ انسانی را که عین اعیان است از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ وجود
آورده و انشا و تدوینِ دیوانِ حیاتِ بنی نوع که خلاصهٔ اکوان ست کرده تا قدم طلب
در راهِ شناختِ مبدعِ حقیقی گذارند و ممالک جان و دل السلطانِ محبتِ ازلی بسپارند
و چون اقتباسِ انوارِ جمالِ لاهوتی بدونِ مظاهر و مجالی بر سالکانِ کار آگاه
مستعمل متعذر ست از چهرهٔ بتانِ حور وش آئینها ترتیب داده و بدست طالبان
نهاده تا از انعکاسِ صورتِ غیبی در آن مجالی دیدهٔ جانِ شان نور بخشی فزاید و آن آئینها

مانند شموع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صدور تحال دل ست که از شعلهٔ جمال حسن راه بسر البستان حقیقت یافت و نیز جمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بر سراچهٔ جمالش یافت تبیین این مقال آنکه دل را برق رفتار بیکی بود که با باد صبا همعنانی می نمود و از غایت حیرت زبانی وحشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی عشیانی رسیده طایران قفسهای ناز را در دام می آورد باز بی تحجیر امید زود رس موسوم بهوس در آن شب مضطروار رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل بمکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند رفتار را برق عنان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف نظاره می نمودم و گرهٔ غم را بسر انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میگشودم ناگاه گذارم بسرا پردهٔ افتاد که سایبان زرنگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شادروان مخملی آسمان را در جنب آن قدر پیشی نبود طنابش را از نساج واهب صنعت گوئی از رشتهٔ نگاه سیه چشمان تافته و ستونش مانند نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته

فرد

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخصت سیر بنزدیکی آن خیمه کشیدم در آن ظلمت دیدم که بر هیئت چون مجمع فلک ماه و ناهید و محفلی شمع چون بهیک آسمان خورشید انجمنی در هر سویش نوگلی شگفته انجمنی بر هر طرف دلارای رخسار دلارا و در نقاب زلف عنبرفشان نهفته بستانی زیبر نهالش گل غنچه دمیده باغی بر نخلش میوه در نهایت لطافت رسیده چمن آرائی که دامن دیده از نظارهٔ رخسار شان لبریز گل میگشت و در انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استشمام روایح عنبرین ایشان مالامال عطر سنبل میشد بیکجا نشسته

مثنوی

بنات آنجا چو پروین جمع گشته
ز تاب روی شان شب شمع گشته
پریرویان ببزم جامع گشته

یکی مطرب یکی رقاص گشته	شراب ارغوانی در کشیده	نوای ارغنونی بر کشیده
شبستان از مستان مجلس افروز	دریده جیب صبح وقت طنازی روز	

از گریهٔ شمع صراحی بقهقهه در آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زده و نغمهٔ رباب زنگ از مرآت دلها زدوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از لب صبح رویان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا می دمید یک چمن گل رخ حوری می شگفت و هر قطرهٔ می که بساغر می رسید باستین نشاگرد کلفت از دلی می رفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرای هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب بسته ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لب نمک تبسمش خون در شک دل کان عقیق بسته و جزع یمانیش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید دندانش دری در صدف امکان نپرورده و در خسارهٔ آتشناکش آب و رنگ لعل بدخشان ببرده و در خم این فیروزه گون رواق بخوبی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفراشته و در ایوان زمردین بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی نگاشته مژگان ناوک اندازش چون تیر بلا کار در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخل قامت طوبی خرامش سرو آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسوی شامی شکلش بر پایش در قید دلهای رمیده مانند رشتهٔ نگاه نظر بازان گیرا و زلف کمندی عنبرینش در صید جانهای سخت کشیده بر مثال جذبهٔ محبت فسون سازان سیاه حلقهای مویش چون حلقهای چشم سیه چشمان دام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج آستین فتنه بر هم زن هنگامهٔ شکیب عقدهای طرهٔ مشک افشانش خون مشک در دل نافهٔ آهوی ختا کرده صلیب سنبل پریشانش عابدان را از ایمان بر آورده از پیچ و تاب کاکلش رنگ یاسمین بستان ارم در تاب و از بوی غالیه سا کلالهٔ سلسلش

خانهٔ دماغ باخراتِ پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ ضمیرِ روشندلان جبینش فروزان تر از کوکبِ دولتِ مقبلان
از ناصیه اش انوارِ صباحت هویدا جبهه اش مانند صفحهٔ عذارِ آفتاب نور فزا صبحِ عیدی از بدرِ رخسارش
نشانه شمعِ خورشید از آتشِ عذارش زبانه دروشیِ مصحفی بر گل نوشته خدش گلی بدستِ نزاکت
بهم پیوسته چهره اش گلی ز گلبنِ ملاحت دمیده عارضش لاله از گلشنِ لطافت شگفته گردیده گوشش
صدفی در بحرِ زیبائی به بنیانِ خوبی پروریده بناگوشش برگِ گلی از غایتِ لاابالی در روضهٔ
حسن و جمال آفریده محرابِ ابرویش قبلهٔ اربابِ نیاز حاجبش هلالِ عیدِ عشاق با سوز و گدازِ کمانی
بدستِ نیکوئی در زه قوسی معتبر گره بر گره جبینش موجِ چشمهٔ تسنیم فتنه پیوسته در دنباله اش مقیم
نرگسِ شهلایش بساحری مشهور شورِ قیامت شیوه مانیِ چشمِ فتانش را امروز با همه ناتوانی در قتلِ
عاشقان توانا و با همه مستی در بردنِ دلها دانا کرشمه اش جادوی ماهر غمزه اش کافرِ ساحر
از یک گردشِ چشمش خمخانه کشان لایعقل گردیدندی و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی
برهم غلطیدندی با بادهٔ نظرش کیفیتی که بر هر کس دیده کشادی مستانه افتادی و با راحِ نگاهش
خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکِ خونریزی سهم گشته
و مانندِ بختِ مهجوران برگشته دهانش غنچهٔ نوشگفته و از بس تنگی از نسیمِ نفس جراحت پذیرفته شیرین
تکلمش حلاوت فزائی نمکینِ تبسمش ملاحت آرائی لبش از نازکی برگِ گل دل از خنده اش بی تحمل
هر دم که غنچهٔ دهنش از نسیمِ تبسم شگفتی ساحتِ مجلس شکرستان گردیدی و هر گاه از روی نزاکت حرفی
گفتی موجِ گوهر بکمرِ مجلسیان رسیدی زنخدانش بچوگانِ خوبی گوی طراوت از میدانِ خوبان
برده و غبغبش ترنجی بر نخلِ دلبری پرورده بیاضِ گردنش فوارهٔ آبِ زندگانی بر ریاضِ برش
تباشیرِ صبحِ کامرانی دوششِ سرجوشِ صفا و زیبائی سینه اش آئینهٔ چهره نمای عروسانِ دلربائی
چهرهٔ جانِ دوران پیدا و صورتِ دل از صفای آن هویدا پستانش بستانِ انگیز رانهٔ جبالِ نورانی

بر انگیخته ۱۲

از غایتِ نزاکت بر برگِ گل داغ نهاده بازوانش نهالِ نازک اندامی را اغصانِ نو رسته دلهای
پریشان بجای بازوبند بر آن بسته ساعدش شمعی کافوری پنجهٔ دلها از نازنین پنجه اش
در رنجوری کفش آئینه دار شاهد صفا و دستش پر نور تر از یدِ بیضا میانش موی لی در میان نه
کمرش از باریکی نام و نشان نه سرینش کوهی از نقرهٔ خام کفلش کرسیِ انگیز را در و آرام کف
پایش مصفا تر از جبههٔ حور خانهٔ حسن و جمالش بدستیاری معمارِ لطفِ الهی معمور قامتش باج رعنائی
را سروی آزادیکی از گرفتارانِ قدش شمشاد

مثنوی

جمالش آفتابی سر بسر نور	بنور افزائی از هر دیده مستور	نگارین پیکری ماه مقنع
دلارا صورتی حور مبرقع	شکسته مهرها بازار رویش	کشیده مشک را در پرده مویش
عذارش قبله آتش پرستان	دهانش آرزوی تنگدستان	زنار زلفِ عنبر ساش هر تار
بقیمت خونبهای مشکِ تاتار	کشیده شکرِ لعلش نزاری	نبات مصر را در خوبکاری

قدِ دلاویزش را جلوه در آورده و بهر اندازی خونها در دلِ ایام کرده بر شاخ کبک دری خرام
آغاز نهاده و از غایتِ سستی بر دوشِ نازنینها و پای آهن تخت آرا و قیامت از نشستنش بجا بلبت

نشست آن بت ولیکن صد قیامت	برافرازید از هر گوشه قامت

و ساقیِ گلرنگ باده رخسار را امر فرمود که مهر از لبِ صراحی بردارد و بلبل پیاله را در چمن آن انجمن بنوا
آرد و ساغرِ بلورین را از لبِ شکربارِ خود کام داد و درجِ دهانِ گوهر افشان را وای این مقال
گشاد که شنیده ام که روحِ مجروحِ خاطر را خلفی هست گرانمایه و فرزندی بلند پایه قابلیت آن
دارد که لطفِ ما ارقامِ توجه بر ناصیه اش نگارد که شایسته است که او را از بزم نشینیِ ما بهره مند
سازد و رخشِ طلب در مضمارِ آوردنِ او بسا یه او رنگِ نازِ تازگی از گلزارِ خانِ کلاله بعرض
رسانید که این کار غنچه حریف بان است و دیگری مذکور گردانید که منوط بسعیِ غمزهٔ آتش حنا نست

سمن بوی دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صید گیر است و گل این حرف از گلبن زبان گل انداخت
دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل احواله بیکی
می نمودند و این نوعروس ناامزد کسی می نمودند آخر خود گفت که جذبهٔ همت برین امر گمارد
و او را کشان کشان بمجلس ما آرد آنگاه باحضار جذبه شال داد و برقع از رخ این اندیشه کشاد
و گفت سیاه بدیهنان او را از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افگنده بسوی ما کشانی حضار
بزم بهشت آیین گفتند شب امحال بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده
شب دیگر هنگام کار انجذمت بندد و پذیرای این امر گردد همچون سخن باین مقام رسید بدین مجلس
صحبت پریشان گردید شاهزادهٔ فرخنده فال را مرغ آرزو در فضای خواهش پر و بال زده
بود از تاب شعلهٔ اضطراب طپیان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری پیکر چیست
و نسبش از دودمان کیست فرد

هوس این شمع شب افروز کاشانه کیست	جان ما سوخت بگو از که جانانه کیست

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بخاطر نقش بستم
که آن درّ شبافروز از درج عشق رفیع مکان است و آن پری عالم سوز از برج آن خسرو
والا احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله
آهوی وحشی را نیز اثری هویدا گردید و از آن غزال ختائی نیز نقشی بمنصهٔ ظهور رسید بعد ازین
گفتگو هوس را رخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می بود

اشتعال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات گردان دلاور و انداختن اساس حیات تهوّر از سیلاب تیغ غیرت صفدر

صبحی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب را از نیام ظلام کشید و بر خیل ثوابت و سیاره تاخت
و تخت نشین طارم چهارم کمند زر افشان خطوط شعاعی بر شرف این نیلگون حصار انداخت **مثنوی**

سحرگاهی که طاوسان انجم ... پر افشاندند ازین نیلی تتق دم
دگر بر فرق چرخ سر کشیده ... نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراست و اجل ساقی وش تیغ پیمودن جرعهٔ فنا برخاست مستان
مجلس حرب عربدهٔ مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشاء بادهٔ مرگ بیست طافح افتادند
مغنی آن بزم عمر فرسا در پردهٔ فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطرب آن محفل جان گسل ابواب نوای
نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و درین ورعشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برق حملهٔ معرکه نبرد و مازد
و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت شعله سرکش را از نیام انتقام کشید و سمند
برق وش را بمضمار پیکار دوانید شهاب تیر را بقوس پیوست مبارزی که از لشکر روح مستحیل و سطعن آن
مردانه گردید و سپر توانائی بر سر کشید تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقدهای مشکل از
رشتهٔ مردانگی کشود و با غیرت شیر دل میدان داری نمود که چشم عقل از مشاهدهٔ آن خیره و آئینهٔ
اندیشه از غبار سم شورش تیره گشت هر گره که غیرت بر زلف شاهد فتح میزد تهور بشانهٔ شجاعت
می‌کشاد و هر بخیه که او بر جامهٔ نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد **بیت**

ز تیغ نگهبان تا سایه افگند مور ... همی این بر آن آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمر چند مهر انور را گرفته از قلهٔ جبل نصف النهار زیر کشید
و روز دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت بر افروخت و برق غضبش خرمن
تحمل تهور را سوخت و نیزهٔ افعی کردار بر سینه اش راست ساخت و بباد حمله از پشت مرکبش
بر زمین انداخت و توسن کینه بپیکرش تاخت و سراپای وجودش را بآتش نعل نگاور برباد داد

بر خاک هلاک گداخت **نظم**

تهور بخاک اجل پست گشت — فلک نامهٔ عمر او در نوشت
ازین قصهٔ پیرینه آه و فسوس — رخ بخت او گشت چون سندروس

جوانان خونریز از خیل فوج صاحب شمشیر بیکبار عنان رنجه گردیدند و خاک معرکه را بفرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیات دلیران را به تیغ برّان در هم شکستند **نظم**

سیاست در آمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
نیاستاد بر یک زمین یک زمان — کمند اژدهای مسلسل شکنج
نهنگ خدنگ از کمین کمان — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت جهان طائر گردید عقاب خدنگ دلان از شکافتن سینهها نیارمید چون دست قضا جهت صید زاغ شب باز (بالضم مرغ شکاری را) انجم برین دامگاه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند قهقههٔ خندهٔ شادی سپاه عشق نمک بر جراحت دلخستگان خیل فوج سیر بخت و رشتهٔ امید حاشیه داران خدمت آن صاحب فتوح از تیغ ظفر آن گروه باشکوه می گسیخت و دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکیبائی بدست صرصر بیطاقتی داد

رشتهٔ طلب انداختن جنون به گلوی دل فخر نیاز و کشیدن به پایهٔ اورنگ ناز

بعد از تفریق جمع کارزار دل بیقرار بگوشهٔ کاشانهٔ خویش مسکن نمود و هوس اطلب [illegible] بود و از خیمهٔ شبانه اسیر دام غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم بسمل می طپید هوس را مخاطب ساخت که شب

مصرعه	در رشتهٔ کمند جذبه طوق گلو نگر دید		که باز آورده است از کشتن با قاتل مارا

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از در بارگاه رخ نمود کمند افگنی دید که از پیچاک کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقهٔ سنگین رسنش چون آه مظلومان بشرف عرش برین رسیده فضای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانیده و این فصل بعرض عرض رسانید که سر خیل ماهرخان ملاحت پرور و سرفتنهٔ سمن رویان سیمبر شاهنشه ملک خوبی رعنائی مالک ممالک محبوبی حیا فرد

سرفتنهٔ نیکوان آفاق		چون ابروی خود به نیکوی طاق

حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سراپایش نیاز و پیام جمله عشوه از انجام تا آغاز میرساند و بقلم بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقوم این مطالب دلارا موشح میگرداند که مصور قدرت پیکر ما را بدست لطف تخمیر نموده و نقاش فطرت بقلم مرحمت چهرهٔ ما را بر لوح وجود کشوده و پیرایهٔ این الطاف شفقتی ست که در جبلت ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده بدان سبب ما نیز پیوسته پرتو جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می افگنیم و ظل امتنان به مفارق افراد مستعده میگستریم چون بعرض کارگذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملکزاده استعداد آن دارد که جرعهٔ خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار او را نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیهٔ عظمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حرم قرب ما بسته از دورباش قهرمان قهر ما نهراسد دلارا استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجای تعجب تلاطم نمود فرد

باللفتح تحکم یا جلال و قهر ما	کین چه استغناست یارب وین چه قاهر دولتیست		کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یارای تکلمش مطلقا نبود بعد از لمحه خواست که انجاح این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد شاید در حالت افاقت از ان بیهوشی چاره سازد جذبهٔ عنان گیر بکمند مشکین شکنج دستش را بهم بست و دوش

راچون زلفِ سمن چهرگان درهم شکست و کشان کشانش به پرده سرای حسنِ آتش خوبی کشانید
دل چون دید که سرکشی فائده مند نیست بقبولِ امر خویش را از بند رهانید چون ساحتِ شادروان
جلال مسکنِ دلگیر دید جذبه پیش رفته بعرضِ محرمانِ حریمِ خاص رسانید که آن آهوی رمیده و آن
طائرِ تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر در بارگاه حاضر کردم تا کرا از محرمانِ خلوتِ آن نشین
طرب بدِ تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را آنجا
بساط آرید و تهمت بر استرضای خاطرش گمارید دل چو نزدیم آن گنبد اخلگر دید و هوا از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی ببوسید جمعی از حوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبر تار بر دوش
انداخته و گیسوهای مشکبار را نقابِ گل عذار ساخته اما از حسنِ جهان سوز اثری نیافت و بر گوارۀ
رخسارِ دلارای او بروجنات حالش نتافت از غایتِ بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا
نام سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طپانچه بر رخسارش بزد دل اندوه حاصل بیهوش گشت
و قوتِ قیامش نماند بر خاکِ آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیحیا با تیرِ زهر آلود
نگاهی بجانبِ دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهدۀ انوار جمالِ حسن بهم رسانیده و بجمل
کدام خارِ محنت گلِ ملاحظۀ رخسار او را بگلبن امید دمانیده زلالِ وصال را خاصیتی ست که تا وجود
محنت فرسود با خاک نیامیزد قطرۀ ازان بکام جان نچکانند و بادۀ اتصال را کیفیتی که تا سر سودائی
از خمارِ هوس پاک نشود جرعۀ ازان بگلوی دل نرسانند دل محنت زده بزبانِ حال گفت طرفه حالتی
می بینم و از باغ امید طرفه گلهای میچینم آن کمند طلب بر گردنِ جان بستن چه بود و این سینۀ
آرزو را بتیغ استغنا خستن چیست آنکه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

از حریم امیدم مهجور نماید کیست درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورد
ناگاه دلبری دید سهی بالا سیمین عارضی زیبا شمع معنبر بدست از پس پرده بیرون خرامید و دامن
زر کشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را به تشریف
مهربانی بلند میگرداند که ما را در نهان با تو لطفها ست و لباس لطف ما بر قد حالت رسا ست لیکن
از جوش تماشا می دماغ یارای آن نمی نماید که شمع عارض را در سراچه دیده ات روشنی فزاید لمحه
درین سراپرده که نو سوسیم سحرگهم قریست آرام ساز و نرد الفت با غائبانه می باز تا وقتیکه پرتوی از
آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل بزبان نیاز عرض
نمود که ای ترک سیمین چهره و ای چون مه بدر بخوبی شهره نامم تو چیست و درین درگاه خدمت
کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نام است و خدمتم نسبت بمهمانان احسان
و اکرامست دل سوداز ده بناکام دران مکان نشسته با مهر بساط محاورت چید و ازان چو او
پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو انم گردید و بحریم اتصال تو انم رسید مهر تبسم کنان گفت

هنوز ترا در سر از شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائیکه آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در ورای
چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان برافشانی و آن دلارا در صورتی در
نظرت جلوه کند که در فنای هستی نمائی رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشته روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلامش آن مهم انجام
شود مهر مصرع پاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین زبانی وقتی

در حدیقهٔ امید تو شکر خا خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو پایت از خون دل خضاب شود و نغمه زاران تذرو بستان خوش خرامی و می بزم افروز سامعات خواهد گشت که مرغ دلت آتش محبت کباب شود رباعی

نامرد به تیغ عشق بی سر نشود
در حضرت معشوق مطهّر نشود
هم دوست طلب کنی و هم سر خواهی
آری خواهی ولی میسّر نشود

دل گفت مژده باد همه جان افزاست و مهر تو حیله دلارا بیچاره اسیری که بدام محبت شما پابست شود و بی طالع کسیکه نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود رباعی

خوبان دل و جان مبتلا میخواهند
زخمی چو زنند خون بها میخواهند
این قوم این چشم بد دور این قوم
خون میریزند و خون بها میخواهند

تو که مهری باین غایت نامهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یارب قهر را چه خو باشد و چه بیرحمی باآن فتنه جو باشد مهر اعلوم شد که هنوز میوهٔ ثبات قدم دل به نخل محبت نرسیده و دست فرسود مشقت نگردیده معروض محرمان خلوت خاص گردانید که نقد رسوخ اعتقاد دل ناتمام عیارست او تا خالص گردد در بوتهٔ محبتش کار بسیارست رباعی

در عشق زپا فتاده می باید
امید بباد داده می باید
آنجا که همه درد دل خود گوید
دندان بجگر نهاده می باید

سیر بالی این مهمان گستاخ از من نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید حسن طرز زدان رقم نگار فرسود کرد تغافل جان گسل که از سمنبران سنگدل لقساوت قلب امتیاز داشت و پیوسته رقم بیرحمی بر صفحهٔ حال بینوایان می نگاشت او را در ساحت دوری نگاه دارد و اگر ارادهٔ رجوع بمعسکر روح داشته باشد وجودش را موقعی نگذارد مقارن آمدن تغافل مهر برخاست و تغافل دست دل را گرفته در منزل دوری محل سکونش را آراست چندانکه دل لب بسؤال کشاد

حرفی از زبان او نشنود و هرچند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود از روی تعجب با خود گفت یارب
از این نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک‌تر اند و در تند خوئی از هم آتشناک‌تر در این تفکر
غرور که از چاکران جان سپار و هواخواهان حق گزار او بود در رسید و از صورت احوال دل پرسید
و زبان بنصیحت کشود و توبیخ بیقیاس نمود که دودمان روح را بدو ننگ آلوده‌ای و دودهٔ اصالت
را بخاک یکسان نموده‌ای متابعت هوا را این ثمره و اطاعت هوس را این نتیجه است بارها گفته شد از آنکه
رسوائی علم افرازد و این مقدمه از جهانیان ظاهر سازد بر حذر باش و بمنزل خرام و در گوشهٔ کاشانهٔ خویش آرام گیر

ای دل بخیال هرزه تازی تا چند	افسونگری و فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهمراهی غرور معسکر پدر را الاگه خرامید و بتغافل
حسب الفرمان لب باقتناع نکشاد و در مرصد منع نایستاد دل با خاطر پریشان تر از جعد بتان روان
بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که باهم نشسته اند و حرف ناپیدائی دل در پیوسته
چون از در درآمد بیتابانه برخاستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را	بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هرجا با او مرافقت می‌نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه بجزئیات
احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش بتفصیل صفحهٔ
ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعهٔ هوس جذبه و استغنا و جهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود گفتند نه رسم
و راه شاهزادهٔ آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می‌نمود که هر امری که مطمح نظر خجسته
اثر سازند قرعهٔ مشاورت با ما در میان اندازند شعر

بهر هر کار بجا مصلحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سراسر فال است

دل مجروح خاطر گفت ای دورگردان بساط شفقت و ای بیدردان راه محبت اگر مراد در این کار

اضطراری بود یا آنکه کمند طلب در گلویم افگند حرفی از من شنود فرد

ما بر مثال گویم چوگان بدست یار   او میبرد بهر سو ما را چه اختیار

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و طوماریل بدست روز سطوی گردید

اضطرار ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کواکب ثواقب سیوف مبارزان مردافگن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حملهٔ حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب از لف شاهد شب ابر کشید چهرهٔ رخسار دامن کشان فیه مشرق رسید شعر

صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان   چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را بنوازش در نیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانهٔ دوران روشن نکرده که نالهٔ کرنای جنگ فضای جهات را بر صاحبان نام و ننگ تنگ ساخته و غریدن کوس رعد صوت زلزله در زمین و زمان انداخته دریای بیجا تلاطم درآمد و بحر حرب موج بر رواق مینائی زد پیرخاش جویان خونریز بر مثال مژگان بتان دو رویه صف کشیدند و آتش خویان گرم ستیز حازم میدان جدال گردیدند فرد

زهر سو صفدران صف برکشیدند   زماهی تا به لشکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشیده و بنا ورد مبارزان ولایت روح سبک عنان گردید شعور را و فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب هامون نورد بمیدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلبگاه سپاه رسانید و بنوک نیزهٔ جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگونسار نمود و بناوک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از پردلان را مانند جوشن مشبک نمود و قلب

لشکرِ ظفر اثرِ عشق را برہم شکافت و آئینۂ حیاتِ جمع کثیر از آبِ تیغِ آتش فشانش تیرگی یافت و تا ساقۂ لشکر تاخت و لوازمِ مردانگی مرتب ساخت بنوعی کہ دوست و دشمن قوتِ بازوی مردافگنش آفرین گفتند و در مدح گرزِ مغفر شکنش دُرہای تر سفتند درینحالت حیرت تہمتن کمند رستم شکن را از فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده به پیچاکِ آن مشکین رسن کو یالِ آن صفدر را مقید ساخت و توسنِ آہن خای را تاخت شعورِ سراسیمگی فراگشته است پتکش بر پشتِ الف زین خمیده آغاز نہاد و عنانِ تمالک و تماسک از دست داد یکی از دلیران پرسید کہ اینچہ حالست و با کوکبِ طالعت چہ و بالست شعور مجروح دل گفت فرد

کہ ز انجامِ رہِ عشق بآغاز افتادم		حیرت از بسکہ عنان تاب دلم شد ہیہات	

ہنوز این حرف بالبش آشنا نگشته بود کہ سمِ سمندِ حیرت پیکرش را بر خاکِ فنا فرسود برادرانِ او حدس و ذکا کہ در مردانگی و شجاعت مشہور بودند از فنای برادرِ والاگہر جامہ بر تن چاک نمودند و کمندِ خصم انداز از فتراک کشودند و اطرافِ حیرت را فرو گرفتند و جدال اورا بجان و دل پذیرفتند حیرتِ عالمگیر نہالِ قامتِ ذکا را بشمشیرِ برق کردار بدو نیم ساخت و از دہرۂ آتش فشان نخلِ وجودِ حدس را از بن بر انداخت روحِ فلک کوکبہ سپاهِ کینہ خواہ را بعنانِ رہ گرفتن مامور گردانید و امرِ نافذش بحملۂ دلاورانِ رزم جو با جمیعِ نفاذ انجامید شیرانِ بیشۂ کارزار چنگالہا بصیدِ دشمنان تیز کردند و ہژبرانِ معرکۂ پیکار بر لشکرِ خصم حملہ آوردند مبارزانِ صفوفِ قیامت نہیبِ لشکرِ عشق نیز سیلاب صفت از قللِ جبالِ قلب و جناحین بدشتِ نبرد تاختند و بانہدامِ مبانیِ حیات گردانِ معسکرِ روح پرداختند و نیرانِ قتال اشتعال یافت و سلامتِ سرِ خود بدو دست گرفتہ بوادیِ فرار شتافت تیرِ عمر فرسا چون قطراتِ ژالہ بر گلبنِ عمرِ مردان باریدن آغاز کرد و اژدہا

سنان‌ها بجهت صید دلیران دهن باز کرده دشنه آبدار چون ماهی در بحر خون می‌داند شنا وری می‌نمود و پیکان مرگ نشان از کثرت در کشیدن تن دلیران بر هم می‌سود **مثنوی**

ببارید از تیغ الماس میغ — همی آتش افروخت از ترک و تیغ — چو در پای چرخ آن شد همه شسته تیغ

...ها چون بلاغ — ز آواز اسپان گرد سیاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

و تا وقتیکه بدست لعب سپهر دو رنگ لعبتیان تماشاخانه آسمان بر بساط فلک بازی می‌باختند و بر روی نطع فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن دو سپاه زر مهره چیده بود و سماط هجا داده بودند در آن مجلس عمر فرسا کشیده چون ساقی شب خم افق را لبالب شراب شفق گلگون ساخته و بدست عروس چو آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت **بیت**

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر روز دامن کشید

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دلشکستگان معرکه قتال دست از جنگ کشیدند روح را در گلبن دل گل نشاطی شگفته نماند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشاند **فرد**

ازین سودا دماغش یافت سودا — اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خزیده و دل آشفته رای نیز رخت سکون از زاویه حرمان کشیده و شمعی از آتش سودا بر افروخته و خرمنی از غصه بنیاد وخته و بنور آن شمع مسالک قصه شبانه را طی میکرد و بدامهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می‌آورد و با خود می‌گفت چاره این کار را چه سازم و درین ششدر یا مقام غم چه نقش بازم **رباعی**

من آن مرغم که افگندم بدام صید خود را — [illegible] وا زلی هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر دل نه پایی داشتم در گل — بدست خویشتن کردم چنین بی دست و پا خود را

هوس را بر رفت سهام دشنام نمود که او این جام لبریز را که از حوصله من بیش است به تنهایی چون [illegible]

بدامانِ شاهدِ مقصود نرسید بجهتِ گشادِ این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سرّ
نهانی کوشید و طالبِ تدبیری گردید طاقت گفت چندی باره بی آرامی را عنانِ کشش و شکیبائی
بر سر کشش که آن خرمن سوزِ هستی و آن تمرِ بیگانهٔ خود پرستی خود از در مصالحت در آید و رغبت بصحبتِ ما بهم رساند

ما را سوی معشوقه اگر میل و هواست	معشوقه بصد هزار دل عاشقِ ماست
کاه از سبکی نگه ندارد خود را	ور نه کششِ محبت از کاه رباست

آخر طالعت زبونست که صبر را اینجا بپایان گردد و اگر گردید و رختِ سکون بزاویهٔ گریز کشید و گرنه او
علاجِ این امر می‌نمود و این گره را بناخنِ سر انگشتِ تدبیر می‌گشود چون دل از کتابِ شمائلِ حسن حرفی
شنیده بود و انوارِ جمالِ جهان آرای او را معاینه ندیده بود سخنِ طاقت در تسکینِ او از شوق فرود و لمحه
آرامش نمود طاقت بنشیمنِ خود باز گشت و دل تنها در بزمِ خویش نشست و از تنهائی آرزو را حاضر
نمود و بتقریبی سر رشتهٔ این ماجرا گشود آرزو گفت طاقت را از این حالت چه خبرست او را بر دیارِ دو
کجا گذر آن شوخِ طبعِ مستغنی چه پروای تو دارد و دیگری کسی را با حضارِ تو می‌گمارد ور او در هر گوشه
صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیرِ غمزه در دلش کار کرده کجا برو آید تو حیران و با آن آواره
دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا تنِ ضعیف و دلِ خسته میخرند	کس عاشقی بقوتِ بازو نمی‌کند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپایمردیِ ایشان مراحلِ قرب را بپیمای دل و آرزو این
گفت و شنید می‌نمودند و آن شب درین اندیشه می‌بودند

گلدستهٔ هفتم در ترتیبِ مجلسِ اختلاطِ حسنِ جهان افروز و دلِ بی قرار
و راهنمونی کردنِ دل را انگار از وصالِ آن خورشید عارضِ سمن عذار

پریرویان با هشیاران عادت است که چون دل از دست داده را در بازار سودای خویش گرم یابند
در وکالتخانهٔ ناز و کرشمه باز نشانند و دل بچاپلوسش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق
بیقرار در قمارخانهٔ محبت در باختن نقد دل و جان اندک تهاونی می نماید و در مراتب نیاز کمتر اهتمام
میفرماید ابواب ملاطفت بر رخش کشایند. نظیر این ماجرا صورت حال ولیست که چون غلام را کو بادبان
کشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و از حریم حسن روی عسکر جو و کروشی دیگر حسن آفتاب جبین
با مهرویان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر شکسته لاله عذار را از بادهٔ احمر از رشک یاقوت
مذاب نموده و از کیفیت نشأ صهبا گوی همسر گریبان باز کشوده مه رخان را هر یک شور رعنی در سر
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته و کلاله
معنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قرابهٔ شراب از
قهقههٔ غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود عود
صفت دل مستمعان را سوخته بلبلی از شعلهٔ آه و از آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر عطر دماغ جان شده شعر

بهر سو شمع کافوری نهاده	بتان چون شمع برپا ایستاده

چون گل نشأ در گلبن دماغ ماه مهر رخسار شکفته روی بهمنشینان نموده گفت که از این حمید خجسته نالهٔ
بگوش نرسیده و آن بسمل تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر نگردیده دایه داشت در فنون عاشق نوازی
یگانه و در رموز چاره سازی در جهان فسانه چرب زبانی که چون لب فسون کشادی آب آتش را
جوی و آتش تندخوی را با هم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان نیرنگ سازی کشودی
وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم بغریب زمین بوسیده معروض گردانید که شیوهٔ
صیادی و دلربائی و آئین دلبری و عشوه نمائی این نیست و این طرز مناسب طبع نازک بیت
رمیده طائر هم را که دلبران خواهند بدام زلف عنبرفشان مقید سازند او اگر دانهٔ دوستی و الفت

صیاد پیشه شده‌اند و آخر بتیغ جفا دل ایشانرا مسخر ساخته‌اند و اگر قبل از آنکه بدام افتد یا شنیدن نام شده باشد
صیاد و دام در گذشت آن مرغ وحشی نیز از قید سرگشته شود

چراغی را که بیداری بر آتش
نگهدارش که گردد شعله سرکش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشنیده بود که پری‌چهری آن ماه با خار آزارش هم‌آغوش نمود
چون رشتهٔ محبت در گردن جانش استحکام نیافته است که سر از کمند اطاعت تافته
شکر لب گفت تثبیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان
فرمودم فریب عرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را الفرمای که است
تند خوئی مناز تا من سررشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و درین بساط لعبی لبنر بازم خیال
حسب الفرمان اورنگ نشین ممالک جمال با فریب همعنان گشته راه لشکرگاه روح در پیش گرفتند
و از هر سو سراغ سراپردهٔ دل ایشان گرفتند آنگاه فریب بدر سراپرده آمده بار طلبید و خیال نیز در
حوالی آرمید بعد از آنکه فریب رخصت دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدح سخن‌سازی
را سر گشود که من از ولایت روحانیانم و مدتیست که بجهت ناساعدی طالع در دیار دوستی
سرگردانم و درین آوان که عشق آسمان پایه علم محاربه روح فلک شکوه را برافراخت و مبانی
اساس اهالی این مملکت را متزلزل ساخت مرافقت اردوی او را اختیار کردم و بوسیله
اینکه شاید بموطن خود رسم این راه را بقدم همت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پایهٔ
سریر حسن آفتاب روی را بتقدیم میرسانم و از خیل چاکران آن آستان ملائک پاسبانم و چون
در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده‌ام و کسب سعادات جاودانی در سایهٔ خسروی
کرده‌ام آتش پری‌چهری حسن تندخوی که نسبت بشاهزادهٔ والاتبار نمود دلم را سوخت و شعلهٔ
اندوه و المم بقیاس در کانون درونم افروخت و بیچا با با آن سنگدل آتش مزاج برآشفتم

و با آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزاده والاگهر همت نمودی و در شرائط اعزازش تقصیر نکردی مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن است تا سمن بوی عذر خواست و بساط ندامت برآراست و من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره اندازم و دل لب بشکوه گشود و شکایت بیقیاس از بیرحمی حسن نمود گفت کان دلبر دلارا شیوهٔ خوبی و رعنائی بلند اند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان عذارش بهره و آرزم و عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات است چنان بنمایم که مهر حسنش بر سراپای وجودت تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریز اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود صد بلبل ازان خروشد و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشد بارها دلرا صورت پرداخته که دلبران بامید ربودنش علم افراخته اند و مکرر مژگان تتارا صور گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف و جوانب پرتو افگن گشته و روزها چوگان زلف تتار القلم سحر آئین تمثال نموده که گوئی دلها ربوده فرد

برنگ آمیزی آن فرزانه استاد		کشیده نقشها بر آب چون باد	

بالتماس من صورت آن شمشه ایوان صباحت را کشیده همراه دارد اگر بامور گردد بنظر آورد دل را اینصورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را ایجان پذیرفت خیال صورتی بنظر دل رسانید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده و از پس پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهدهٔ آن دلارا صورت نمودن و صد در بلا بر رخ گشودن و در خاک بیهوشی افتادن و متاع دل یغما

عشق داد و دل یکی بود از تاب سودا سویدایش نایرهٔ آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطرش
نشست بیتابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدمش نهاد و فریب است که تیر تدبیرش بهدف
مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمع دار و همت بگمار که اینک
بزم دیده‌ات مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سیمن سیما خواهد شد و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن
قرارت خواهد زد و نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از رجا جست و کمر بزنار
بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال و فریب داد و خویشتن
را بحوالی سراپردهٔ حسن رسانید و فریب پیشتر رفته آن ماه حورلقا را ازین حال مطلع گردانید
حسن خوش است که دل را ببزم خاص طلبید و محرم حریم اختصاص کنند ناز علم امتناع برافراشت و این
اراده را مقرون بانجاح نداشت و گفت مثنوی

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر بمثل جان بود ارزان بود

حسن نیز بر سر غنج و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر رعنائیم در نظر دل خرامد امشب
اورا با الفت بمهمانخانه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فرمای فریب دل را دلداری نموده
بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سیمن چهره اش همصحبت کرد دل اندوه حاصل آهنگ افغان
ساز داد و از چشمهٔ چشم انهار خون کشاد و که من از وداع عشق حسن زارم با الفت حکایت خیال
و فریب و الفت دران شب با دل نیز رسم اختلاط گسترده بلطائف الحیل در تسکین نایرهٔ اشتیاق او
میکوشیدند و جرعهٔ صحبت باهم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری بود و نه روح را اثری

آرایش یافتن شاهد ضمایر کارزار نوبت چهارم بمشاطگی

تیغ و سنان گردان زرهخواه و عریانی جمعیت از لباس زندگانی بدستبردِ پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش روز در خرمن شب افتاد و ترکِ فلک افسرِ زرنگار آفتاب بسر نهاد شعر

•	چو انگشتِ شب دم دمیدن گرفت		زهر سو زبانه کشیدن گرفت	

دگرباره معرکه پرشور آمد و نیرانِ میدانِ مجادله شعله بر فلکِ اطلس زد ساقیِ اجل جامِ شرابِ مرگ برکف گرفته بر بزم آرایان پیمود و مغنیِ مرگ طنبورِ نیستی ساز داده در پردهٔ قتال راز فنا باهلِ معرکه نمود نای هندی بر مثالِ نفخهٔ صورِ صرصر دوان از زندگانی محو بر قرم و آوازِ کوسِ حربی مانندِ رعدِ بهاری بارانِ خون جریان نمود نظم

	جهان تا شد نعرهای بلند		گلوگیر شد حلقهای کمند	

درین روز از لشکرِ عشقِ فیروز دلاوری که میدانِ نبرد را بنظرِ دو جولان قرینه روزِ محشر ساخت و بسمِ ستورِ باد پیما زلزله در مبانیِ اساسِ پردلان انداخت پریشانی نامِ صفدری بود که نوکِ سنانِ آتش ریزش چون شهابِ ثاقب درخشان و تیغِ آبدارش بمثالِ چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابلِ آن مردانه مبارزِ شیردل بمیدان آمد و بارهٔ هامون گذار بجولان آورد پریشانی شاهینِ خدنگِ مرگ آهنگ را بقصدِ صیدِ کبوترِ روحِ جمعیت پرواز داد و جمعیت عقابِ تیرِ چهار پر را بجهتِ گرفتاریِ مرغِ روان او بند از پا کشاد سنانِ آتش افشانِ پریشانی قبای جمعیت را جوشن نمود و نوکِ رمحِ جمعیت روزنها در سینهٔ او گشود هوا زهنگامی که شاهبازِ زرین جناحِ خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز نموده تا وقتیکه از شدتِ حرکت سست بال گشته بر شاخسارِ نصف النهار قرار فرمود لیکن

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود و سر انگشت تهور هیچ یک گره از رشتهٔ ظفر نگشود و پریشانی و تاب شده نیزهٔ ثعبان کردار را بر سینهٔ جمعیت گذاشت و او را از خانهٔ زین بر داشت و بنوعی بر زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفشکن و نبرد آزمایان طرفین بهم ریختند و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان بردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن رو بگریز آوردند و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرد و بسیلاب نیستی ارکان حدود جوانان او یران گردانید نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب را بسر غلطانید و سم ستوران سرکوب رؤس سروران گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت و مرکب با در رفتار سفینه صفت بر دریای خون آشنا گشتند کند آوران بگرز گران سنگ گردن پردلان را شکستند و خروش باده نوشان خمخانهٔ قتال در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسپان گوش ابدال فلک اطروش گردید نظم

زبس خون مردان ترکتاز		فلک اطلس سرخی افکند باز	
ز بس جستهٔ تیر پیکان فشان		شده آبله دست پیکان کشان	

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود و بشر کوشش برقرار بود و تیغ یمانی از سر افشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط محفل آسمان را به شیشه و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را از محفل آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته معسکر خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت و اغصان دوحهٔ سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت باخت و گفت انجام این شغل بکجا خواهد رسید و این رشتهٔ پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کارزاری را در هم شکستند نظم

سرنیزه در بغض بران
بیخ شجاع در بیخ
و پیکان ۱۲

عشق از نهر تا ختن بنیاد ما بر باد داد | سعی با خود حمله آوردن نمی‌داند که چیست

و من خود بعین الیقین می‌بینم که مغلوب و خواهم شد و قدم از این دائرهٔ حیرت فزای بیرون نخواهم زد آنگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دلارایش بزم افروز دیده نگردیده و گوش جان آواز غم پردازش را نشنیده یکی از حضار گفت شهبازی چند بود رشد که آن شکاری دلخسته را صید کرده و جادوشی با فسون نیرنگ دلش را برده سخن صحیح عشق را در پس پردهٔ عفت مستوره الیست فسون چشم جادو فریبش ایمان را از قلمرو دلها اخراج کرده و شیوهٔ نرگس جادوش نقد جانها را بیغما داده شعر

پری پیکری رشک حور بهشت | خمیر وجودش ملائک سرشت | دو نرگس دو بیمار بستر نگار
بیالین شبان شهر صد بیمار دار | لبش برگ گل را بدل داغ ده | کف پا لیش از روی آیینه به

نگاری لبا مان صد بوستان | رخ و زلف طاوس هندوستان
زبس نازکی گردش رنجه پای | اگر کفش پوشد ز رنگ حنای

این نگارین لعبت پریوش شعلهٔ محبت جان و دل او را بر آتش نهاده و برگ صبر و قرارش را بتاراج داده حال در شکنجهٔ کرشمهٔ آن آفتاب تمثال رنجه است و کشاکش عشق آن دردل بردن آهنین پنجه است شعر

بازدل جای گل دیوانگی بو کرده است | دیده اش از گریه آب تازه در جو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزود و وصف آن مشکین کلاله خاطرش را پریشان‌تر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد شعر

من بودم و دل ببرد آن نیز | خود گو که دگر چه چاره سازم

عقل دیوانه صفت از مجلس برخاست و رو بجای خود آورد و شاه از کثرت ندم تکیه بر بستر خواب کرد

وصول آن مرغ نیم بسمل و آن سپند محفل شوق جان کسل یعنی دل بدستیاری اضطراب و بیقراری بگلشن دیدار و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلآرای آن شمسهٔ خورشید عذار

هرچند فلک را در ورا عادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خستهٔ را در کشاکش ناامیدی و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت بر شکنجهٔ گرفتاران دل شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری میرسد یاس العضی اوقات رجای دریلی است و نومیدی را برخی آوان امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صدگونه ناامیدی باشد و آخر بنای حسرت چهرهٔ رجا را خراشد دل افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گوا چون شب گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران بزم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان افروز بر عالمیان تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت **نظم**

سحرگاهی که باد صبحگاهی	گشت از چهر گردون سیاهی	شفق شنجرف مینا برگکند
فلک در دانه بر دریا پراگند	عروس آفتاب ماه رخسار	شد از ایوان مینائی نمودار

دل حزین و زار افغان برداشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و رقم بیطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و سر چشمهٔ عشرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت **بیت**

که داد از دست هجر بیمحابا	که جانم در تف آتش شد سراپا

روزی بتقریب کرد که ای نمک پاش زخم دل پر درد خاطری داشتم از قید تعلق آزادگی وارسته

و مرغ دلی فی الجمله از شکنجهٔ اضطراب جسته تبازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساخته
و طائر شکسته بال قلم را در دام غم انداخته اکنون گاهی با الفتم همخانه می گردد و دمی با
اختلاط خیال بر به رخم یکتائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال سید بقرار
مبتلا سازند کدام آئین است که بیچاره که هنوز محرم بزم اتصال نگشته از حریم قربش دور اندازند

رسمی کجاست از که شنیدی کدام شهر	دل می برند و چشم ببالا نمی کنند
لیلی تمام گوش و ندیمان همه خاص	ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی کنند

فریب ارقام بیطاقتی دل را بر لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حریم انس
رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود رخصت
فرمایند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار بپرواز آید و دیدهٔ آرزومند را برخ
عالم آرا گشاید حسن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار آرند
و نقاب احتجاب از نظرش بردار فریب مژدهٔ سیر بوستان دیدار بگوش جان دل رسانید و گلهای
نشاط بر ریاض خاطرش دمانید دل ازین روح بخش خبر سپند آسا بر آتش شوق افتاد و مجمر صفت
بجهت تماشای آن گلزار صد چشم کشاد و آن دو سه ساعت بطول روز قیامت برو گذشت
و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود در رسید
و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن بران لاله رخسار را که مسمی
بوعده بود نزد دل رسال نمود دل مضطرب تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و لوای
رفتن برافراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بدان بهشت
آسا گلشن داخل گردد و مسالک و دیرا در نوردد آن پری چهره گفت مرا انتظار تماست و مذاق

عشاق از چاشنی منع من الحکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار ما مورم که بیرخصت کسی بباغ اش
راه ندهم و داغ حرمان بر قلوب منتظران نهم دل دگر باره بجوش آمد و از غلیان جوش اشک حرمان ریختن آغاز کرد شعر

چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او

وگفت من صد دریا خون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بارها غریق خون نا
جگر گشته ام تا مسلک هجر را باعتقاد با قصور خود در نوشته ام اکنون مبالغت از راه و رسم
انصاف دور است و مصابرت نه شیوهٔ دل رنجور است انتظار زبان بتقاضا و کشاد و دست
التفات بر دلش نهاد و گفت تا طالبان وصال و مشتاقان جمال پا بمال وعدهٔ و انتظار نگردند
چگونه بساط هجران را در نوردند و مصابرت پیشه سازند و یکدم در مقام رحل سکون اندازند که از باغ
دیدار گلها خواهی چید و بر بستان اتصال خواهی رسید دل نیز رضا بقضا داد و در صبر صد
قربان ایستاد تا وقتیکه مهر سمن عذار تازه رفتار بجوالی مغرب تاخت و ساقی خمخانهٔ آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نامهٔ نگار هی نمکین خنده بیرون آمده
درج دهان برخصت دخول گشود و راه آن بهشت آسا گلشن بنمود و دل مضطرب سراسیمه وار
قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دیدهٔ خونفشان برداشت گلشنی دید بر مثال
روضهٔ رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه نظاره
زدایندهٔ اندوه و غم خیابانش براستی و صفا قرین طریق اسلام درختانش چون لعبتان بهشت
سهی بالا و نازک اندام بر هر سویش نهری چون چشمهٔ کوثر جاری درخت طوبی را از رعونت
اشجارش نسبی شرمساری سروهای لب جوئش همگی آزاد و مجنون بید مولهٔ اش صد خیابان
صنوبر و شمشاد رنگینی لالهایش بدان مثابه که تصویرش صفحهٔ ضمیر را همرنگ بادهٔ حمر ساختی
و نمک طرح و صنعتش بدان مرتبه که تخیلش دل را بشور انداختی پیچاک سنبلش به الگیرانی نوعی که دل

انظارگی را در وهم بر دی و عطر گلش بنای خانهٔ دماغها ویران کردی هر سحر رضوان بنسائم روضه خلدرا بدریوزهٔ صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غنچهایش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیب گشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بستانش و ابر آذاری سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زاد سبزهای لب جویش و نضارت هم آغوش گلهای خودرویش نوای عنادلش از نغمه عشاق جان نفزاتر و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار دلکشاتر نرگس شهلایش چون چشم فتنه جویان مخمور و گل رعنایش مانند عذار عنبرین مویان بلطافت مشهور لالهٔ اش داغ بر صفحه چهرهٔ آتش عذاران بنفشه اش بطرز و ام خط لاله رخساران **مثنوی**

به لطف و دلکشا آب و هوای
چو فردوس فضای فی الحقیقه
دل و جان را ز نور و صفای
بهر سو سرو رعنا قد خود روی
ریاحینش روشنائی را حدیقه
کشیده پای عشرت لب جوی
درختان جمله سر در سر کشیده
عنادل جمله پر در پر کشیده

دلرا از مشاهدهٔ آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شگفت و با جازت سهی بالا گفت که آیا آن سیارهٔ فلک دلربائی را مقام کجاست و آن ستارهٔ صبح زیبائی را کجا آرامست اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشیمن آن پرده نشین حجلهٔ زیبائی را در نظر آور دل چون بوی گل دران خیابان دوید و در وسط باغ قصری دید چون خانهٔ آخرت خداجویان معمور و عمارتی بر مثال قصور بهشت بقصور و طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق و سقفش رشک فرما سقف مقرنس این فیروزه گون رواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل تشیید و اساسش چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایقان ممهد و غرفش هم آغوش عرش برین و جدارش چون بتخانهٔ چین با تزیین شمسه اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعلهٔ غیرت در دل فلک افروخته بود از روی قالب خشت آن بسی قالبها تهی گشته و خاکش چون گل وجود عنبرین

بو یان مشک اذفر آغشته مثنوی

بدولت زقصر خورنق فزون	ستونهاش سنگینی بیستون	بعالم فروزی در آفاق طاق
جو از پرتو شمسه پیش طاق	به جام بر جهر پرتو فگن	لب بام با آسمان در سخن
زلستان تصویر و سقف جدار	گل و لاله در جیب باغ و بهار	

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کاشانه بتن عالم مهین
را بهوش باست در این گفته شنیده از غرفه آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت
ریز را بتکلم کشود که دل ناشگفته حالی که در آن آفتاب شفقت حسن جهان افروز رو تافته کجاست
گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت
صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد ناگاه فاعله
در غرفه آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی دریچه یکی از غرف آن قصر کشاد و دل دید که نوری از آن
دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر لبستان تافت شعشعه بدری هویدا گشت که
خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعه مهری نمودار شد که نورش بهار جانب
هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعله حسن جهان را
سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال
قد طوبی خرامش بر جویبار زیبائی علم افراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان
افگنده سمن بری تاب عارضش مه لهار ابر آتش حسرت کباب کرده عنبرین موی شکنج طره اش
یکعالم دل را مقید گردانیده مشک بوی عطر سنبلش دماغها را به سبب جعد سودا رسانیده نازک اندام
پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه رفتارش کبکان را تا به زانو در خون شنا کشیده
آهو چشمی دشنه مژگانش نقب در بی خانه جانها زده کمان ابروی در کیش محبت صد بیدل

قربانِ تیرِ نگاهش شده نمکین تبسمی ملاحت نمک پروردهٔ دهانش رنگین تکلمی فصاحت خانه زادِ بیانش عشوه نمایی دل بردن کارش دلربایی با فریب و فسون قرارش کافری ناز ریشش سررشتهٔ ایمانها ستمگری تیغ غمزه اش قاطعِ جانها

مثنوی

جادو صنمی صنم فریبی ... نگذاشته در جهان شکیبی
بتخانه هند چشم مستش ... جادو صنمان صنم پرستش
گلقندی تبی لبی شکر خند ... شیرین نمکی نهفته در قند
شمشیر گر نگاه خوبی ... دامن ز ن آتش درونی

رخ نمود و غنچهٔ لبِ نزاکت نشئه بقصد تقریب تکلمِ این کلمات شکر آلود گشود که ای همه طالبِ دیدار بودن و در زمانِ وصال متحیرانه دیده کشودن لیست ها را دیده چشم دلستان انوار عشق جیدان نورسی نیست دل چنان واله بود که اگر سراپایش در آتش سوختی خبر نداشتی و بقسمی متحیر که اگر اجزای وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صحیفه اظهار نگاشتی مهر عشق مهر سکوت بر دهانش زده و حیرانی جمال دلارای یار قفل بر زبانش گشته بر مثال کاه ضعیف که از صدمهٔ تند باد بلرزه در آید هر عضوش رعشه فزای گشت و از شکوه سلطانِ حسن نام خویش را در دفترِ هستی نوشت و انوار آتش رخسار یار وجودش یکلخت سوخت و شعلات حسرت در کانونِ درونش فروخت

شعر

بران فلک نه دهر ست گاه عرض تمنا ... که شرم عشق نهد مهر بر دهانش و لرزد

باز دلبرِ طنّاز از روی عشوه و ناز درج گوهر را کشود و تقریر این کلمات صحت بنیان را گوهر امود که ای فدای سراپایت از زنجیر زلفم در سلاسل بدرست چه خیال کرده که بساطِ محاربه با ما چیده و چه اندیشه نموده که جویای مجادله با گردیده است ازین غافل است که در عرصه مقابلِ شمشیر باده فنات محال است و نبرد رخت مجادله با ما سر ابطال ضلالت است و دل بهزار شفقت

لرزلرزان از روی نیاز عرض نمود که **فرد**

تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو مسلّم		تو بچشم آشتی کن من و این ولایت از تو

من باری در کشاکشِ عشق گرفتارم باید چکارم دگر بار ماهِ چهر منظر فرمود که شیوهٔ اربابِ الباب
که مراعاتِ مهمانیِ مهمانان نمایند و ابوابِ مهربانی بر رخِ ایشان گشایند تا ساحتِ این ملک
مضربِ سرادقاتِ جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرائطِ میزبانی و مهمان نوازی فرو نگذاریم
و حرفی از مهربانی و یاری نشنیده دلِ حیرت زده گفت در دکانچهٔ وجود از نقدِ جان و متاعِ دل
چیزی بهتر نبودم و آنرا خود نثارِ ایستادگانِ پایهٔ سریرِ آسمان نظیر نمودم **رباعی**

ای دل و جان درد و غمت را وطن		هر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصلِ تو جوید دل و صد همچو دل		گردِ تو گردم من و صد همچو من

درین گفت و شنید نازکه از دلبرانِ طناز طرز بذیر قرب امتیاز داشت نزدِ حسن آمده گفت تا کی
با این هرزه گردِ کوچهٔ هوس مکالمه خواهی نمود و اوقاتِ خجسته ساعات صرفِ مهربانیِ همچو ما
خواهی فرمود حسن سر از غرفه بدرون کشید و از صدمهٔ ناز حکم نافذ گردید که دل نیز بیش ازین
در حریمِ وصال توقف ننماید و از گلشنِ سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبانِ دل را
گرفته کشان کشان از گلشنِ وصل بخارستانِ هجر کشانیدند و یک چمن لالهٔ حسرت در حدیقهٔ ضمیرش
دمانیدند دل را در ان حالت بیهوشی دست داده بود که از دنیا و ما فیها خبرش نبود بهمین حالت
در بیرونِ آن باغِ دلگشا افتاد و دیگر کسش بحریمِ قرب بار نداد **شعر**

جهان را هر گلی بر نوکِ خاری است		خزانی از پیِ هر نو بهاری است

تصمیم سپاهی کارزار مرتبهٔ بتجهیز معماری و تبیان صاحب دولت

و اندراس ارکان حیات فئتین از سیلاب حملهٔ ضعف شیر صولت

صرافان نقد و ثمین روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیدهٔ فهم ثاقب انشا است لآلی متلالی
این غریب خیال را بدین آئین در سلک بیان منتظم نموده و صرافان حکایات که جواهر زواهر
مناقب در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشان است جواهر گرانبهای معانی را
بدین طور با نقود صفائح ترصیع فرموده اند که چون شب روح یا عقل بر آشفته و از غایت کدورت
سر به بالین ناکامی نهاده خفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زنگاری افلاک
را بشمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای روزگار رهیا باغ جهان از خس و خار ظلمت پرداختند شعر

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معمار روزگار چهار دیوار معرکه را بر روئین تنان آهنین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ پیکار
انهار روان از خون کشتگان بهر سو گشاد غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس بر عالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار به سر افشانی مبارزان گردن فراخت شعشعهٔ سیوف چون تیغ شعاع
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم برگ جوانان
معرکه گیسوان از پرچم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدای سم تکاوران
بادپا آوازهٔ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ در شش جهت هفت اقلیم انداخت سورت
گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدن گاو دم	دم نای روئین و روئینه خم
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون معاملان چهار سوق حرب در دکان کشش و کوشش گشودند و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اول حریفی که نقدِ روانِ جان بجهتِ سودای جنسِ گرانبهای ظفر برکف نهاد و در مرصدِ خریداری
ایستاد از لشکرِ عشقِ عالمگیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعف نگاه و رباد پا را در معرکهٔ نبرد تاخت
داد و جولان ساحتِ میدان را منظرِ دلیرانِ طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی از خیلِ حسن
بعزمِ جدالِ آن عدیم المثال بارهٔ هامون گذار بمیدانِ کارزار دوانید و عرصهٔ ناورد را بر ضعف
بیدل تنگ گردانید و هر یک از ان دو مبارزِ نامی در بزمِ رزم جامی چند از ضرباتِ سیف و حسام
بیکدیگر چشانیدند و چون هنگامهٔ محاربه بآنها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند قوت که
در تنومندی شهره بود کمربندِ ضعف را گرفته خواست که از جا بر باید و با خاکِ ناوردش یکسان
نماید ضعفِ پیش بین که در فنونِ شجاعت بیمثیل و قرین بود دستِ پای بر روز ده بر ساحتِ
میدانش انداخت و بخنجرِ آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیرانِ صفِ فوجِ یکبار
از جا در آمدند و چون شیرانِ خشم آلود بر هم تاختند و مبارزانِ لشکرِ عشق نیز سیوف و اسنه برافراختند
تیرهای افعی آسا چون مارِ پیچان گشت و بهر کسی زخمی رسانید و در دم در گذشت تیرِ جهار ریحون
ناوکِ مژگانِ دلبرانِ گردانِ صفدر را مشبک می نمود و کمندهای پر شکنج بر مثالِ زلفِ
سمن برانِ گردانِ پردلان را مقید مینمود قوسِ سیه توز چون چرخِ مقوس استخوان را مانندِ
تیر بخاک نشاند و کمانِ مرگ نشان مانندِ سحابِ نیسان بر ساحتِ میدان از ناوک ژاله
فشاند سرهای سروران چون گوی در خمِ چوگانِ قوائمِ ستور افتاد و نشترِ خدنگِ مرگ آهنگ
از شریانِ پردلان فوارهای خون کشاد

مثنوی

چو برقِ درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
روان بادپایان چو کشتی برآب — سوی غرق بارند گفتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ — چو بادِ خزان بار و از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوانِ مینائی بمشاعل و شموعِ ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشیدِ گیتی افروز

سراسیمه بخوابگاهِ غرب شتافت گیرودارِ دلیران در کار بود و باغبانِ مرگ از قطعِ نهالِ حیاتِ
مردان نمی آسود چون فراشانِ بارگاهِ افلاک بساطِ نیلگونِ شب بر ساحتِ جهان گسترانیدند
و سایبانِ زرافشانِ روز را بپردهٔ مُحلقامِ ظلام مبدل گردانیدند خستگانِ میدانِ جنگ
عنان بصوبِ معسکرِ خود تافتند و آن شب را از جملهٔ فتوحات یافتند زوج بادلِ مجروح زارِ
شیفته همه عاشقان و خاطری آشفته تر از زلفِ معشوقان به پرده سرای خود نشسته و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاورانِ لشکر هدفِ سهامِ فنا شدند و بیشتر
مبارزانِ صفدر در بحرِ نیستی غوطه زدند دل که ثمرِ شجرِ زندگانیست بلای محبتِ حسن مبتلا
گشته و دلِ عمومِ سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گردابِ بلا بزورقِ
کدام تدبیرِ خویش را بساحلِ نجات اندازم عقلِ دانشمند سر بر آورد که شاه ایمن رحمت از
بد دلی مکشد و بخسپد این همه محنت از تفاؤلِ بد سر شد الحال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالبِ
این مصلحت گردیده که بمضمونِ الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی برین بساط بازد مگر تدبیر
موافقِ تقدیر آید و از سر البستانِ فتح و نصرت دری گشاید خسرو گفت غبارِ یاس بر چهرهٔ امید
نشسته است و دندانهٔ کلیدِ چاره شکسته مهرهٔ فکر در ششدرِ حیرت افتاده و حریفِ مقامر
کعبتینِ مراد در دست ایستاده **فرد**

کسی که رشتهٔ کارش بدستِ تقدیرست	خیالِ باطلِ او چون آب تصویرست

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید یقین که موافقِ طبعِ نقاد آید
جاسوسی در خدمتِ ملک است تیزهوش سبک خرام و طراری در مراتبِ خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرفِ فریب گشاید نقدِ آرزو از کفِ عشاق رباید موسوم بحیله اگر امر
نافذ گردد در ظلمتِ لیل بقدمِ نیرنگ سازی عسکرِ عشق را در نوردد و ملکِ وجودش را از

تصرف روان بدشنهٔ هجران درارد و نهال حیاتش را بدبرهٔ خونریز از بن برارد روح از استماع
این سخن براشفت و از روی تندی بعقل گفت نصائحت را در میزان خرد قدری نیست و سخنان تو
سراپا پریشان و واهیست عشق کسی ست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر فرض
تسلیم نتیجهٔ این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود از ین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه تصور
سیمای نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیقات گفتار تو
در هر حالتی عکس تدبیرت بحیز ظهور رسید و قول تو محض بزوال ملک و مال گردید غالبا پری
کلید شعور از تو برده و شمهٔ جزئیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سترده و خامت
عاقبت خاصهٔ افکار ناصواب است بزم نشینی مجالس مشاورت نه بابت تست انواع محنت
از اصغای قول تست نصیب ما گشت و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینهٔ خاطر ما نشسته
چون این فصل سخن را ادا کرد منادی فرمان حیلهٔ فسون ساز را ندا کرد و گفت اگر توانی
دلرا از سلاسل زلف حسن آزاد نمائی و از بال آن مرغ بسته پر بندی کشائی این گفته با کمال
ترنج بال و اندوه و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل بر افراشت حیله در ظلام لیل نشان مسکن
حسن گرفته خویش را بانجا رسانید و بطلب دل تا دیای نظر را دشت پیما گردانید از هر جا
سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت با خود گفت
آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت تقریبی از خدمهٔ حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جا ست یا لیلی صفت در خیمه ما واست جواب داد که ازین
بیش خجگی بود دو سه روزی شد که بباغی که درین حوالی ست مسکن فرمود حیله بسمت باغ
روان گردید در قرب آن گلشن صفیر بینوا مرغی شنید که از غایت اندوه و درد می نالید

دا از ابرِ دیدہ قطراتِ خون می بارید، بر اثرِ آن نالہ رختہ صدای دل بگوشش رسید کہ بادای
این کلمات مترنّم گردید **شعر**

بہجرانت نمیدانم چہ سازم	بمیرم یا بسوزم یا بسازم
زمردن در فراقت ناگزیرم	چہ میگوئی بمیرم یا نمیرم

حیله پروانہ سمین بگردِ شمعِ قامتش گردید، و مانندِ دامن بپایش افتادہ آستینِ صفت دستش بوسید، دل گفت کیستی کہ مرا از خیالِ یار باز می آری، و ہم صحبتی بتصورِ دلدارم نمیگذاری، حیله اظہار کرد کہ از چاکرانِ درگاہم، و کمین بندۂ آستانِ شاہم، دل کہ از کیفیتِ بادۂ دیدار ست والا تعقل بود لب بدین نوع بجواب کشود کہ من زاویہ دارِ حجلہ خانۂ عشقم، و گوشہ نشینِ صحرای محنت و الم، شاہ کدام ست، و شہزادہ کرا نام ست، مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست، و آشنای
من در ہمہ جہان یکیست **رباعی**

ہرچند بہر دو کون شتافتہ ام	بیدینم اگر بغیرِ او یافتہ ام
در خاک بسوی کعبہ ام رخ بکنید	گر بہر چہ بغیرِ دوست رخ تافتہ ام

حیله عرض کرد کہ ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجہ ندارد، و درختیکہ در زمینِ بیطاقتی نشانی بغیر از ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد، دل پاسخ داد کہ رسوائی شہر یست کہ من از آن شہر یارم، و بدنامی
ملکی کہ در تحتِ تصرف دارم **رباعی**

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام	ناکامم کہ ام دگر بہ این کام کدام
گفتی کہ دگر ترا سر انجامی نیست	عاشق شدہ ام دگر سر انجام کدام

ہجران خود بشکنجۂ عذاب مبتلایم ساختہ، و در کشاکشِ بلایم انداختہ، تو باری از جانم چہ میخواہی
من با غمِ عشقِ دوست بیزارم از سلطانی و شاہی **بیت**

بیا ساقی همه شب مرغ و ماهی	بیا ساقیم من از جانم چه خواهی

حیله دید که ساقی محبت بنوعی جام لبالب شراب برا پیمود و نشناخت. باده عشقش بقسمی مست و لایعقل نمود که بفسانه و فسون بشمار می گردد و بساط بیهوشی را در می نوردد گفت اگر مطلب شهزاده وصال یار است و مدعای ملکزاده اتصال بدلدار کمینه چاکر را در تمشیت این مهم بدیست طولی و مسیت بی منتها بشرطی که امشب ترک افغان و ناله نماید و بمکانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصباح دیده شهر یار والاتبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فزا نگردد بار بقانون حال چنگ افغان را ساز نماید و بار تفاع کوس نوا و ناله اشتغال فرماید دل باسید این خبر لحظه عنان توسن بیطاقتی بدست رای صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد حیله کمند پیچ و تاب از میان کشاده بر شرفه دیوار باغ دلار انداخت و مانند صرصر بهاری انجمن آن چمن بی اسکن ساخت و بصوب قصر آرام و لارام ساز گردید چون بحوالی آن دلکشا مقام رسید دید که گرداگرد آن مقام محافظان امین احاطه نموده اند و بشرائط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده لحظه آرام گرفت تا خیل خواب بر اجفان ایشان حمله آورد و لشکر منام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را بگوشه قصر انداخته چون تیر دعای مظلومان ببالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید در یکی از منازل آن رفیع بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمن بری نازک اندام تکیه داده شمعهای کافوری اطراف آن در سوختن و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست که شکوه جمال او را این غوغاست **شعر**

بهین حسن است بر خود چند چند این داستان در	کسی از بهر یک دلدار صد بستر نمی سازد

در دم داروی بیهوشی فراتر از نظاره جمال یار بدماغ آن عنبر بوی رسید و مهر سمن عذار بیهوشی گرفت و حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در آن حالت بر داشته از قصر بیرون دوید و بجانب دل اندر دوید

حاصل روان گردید دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید
و هر ساعت بتصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید حیله چون با دل ملاقات نمود و نقش
نیرنگی که زده بود بر صفحهٔ خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

لیکن توجه خاطرم بیهوشی گشته و مسالک هشیاری را در نوشته حیله صد حیله پرداخت تا دل نحیف دو
وقرار داد که حسن جهان آرا را بدام مصیبت گرفتار خواهد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعلهٔ آتش عالم سوزی که دل
دران تیره شب بعطف دامان پنهان می نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بتقیید و حبس حیلهٔ چاره جو دل محنت فرسود

فلک فتنه بار بزم آرایان وجود را دشمنی است بی محابا که هرگاه مخموری بصد تعب ته مینای
شرابی بدست آورده و در گوشهٔ چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطره ازان باده بساغر عشرت
نریخته ابری گردد و ژاله با صد ژاله آتش شکستن ایاغ آن شیشه صد کار دوز روزگار عذار محفل سرایان حیات
را عدو لیست دانا که هرگاه مستمندی سر رشتهٔ الفت با یاری محکم سازد و دردمندی طرح
بنای صحبت با دلداری اندازد تیغی گردد در قطع آن رشته بران و سیلی شود در انهدام آن بنا خروشان نظم

گیتی که نشیمن زوال است
آسوده دلی درو محال است
ماتمکده ایست تیره و تنگ
با وی نه وفا نه بوی و نه رنگ

خار حرمان بر پای دل خلید بیش ازانکه در بزم وصال نشیند تماشای این دعوی است و ان
آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل ازانکه دمی بعد عارضار یار رعنا چشم المثال بنشیند

سقوی این معنی بتفصیل ا... آمده ... شب که حیله افسون فریب حسن عالم افروز رابدست
آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل بسرعت تمام آن مسالک را در می نوردید عشق
بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشانرا زیر و زبر کرده اند مبادا ارادهٔ شبخون
نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چندی از ... صف
در حوالی اردوی گیهان شکوه میگشت و منشور حفظ هر حدی از حدود را بنام یکی از مبارزان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و نزدیکان بزم
انس ایشان را دیدند قربان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر باد پای
آوردن آن شبروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی کیست
و ترا از بردن او مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر مبهم بردار و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دور است و انکشاف این سر در خلوت
معذور است عشق بسراپردهٔ خاص خرامیده ایشانرا حاضر ساخت و لوای تفحص افراخت
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعهٔ مدهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقهٔ شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم مانند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت بملازم او یم و جهت استحکام
سر رشتهٔ الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقهٔ اظهار کشتم و حرف

راست اینکه بر لوحِ عرض نوشتم نظم

گر میلِ وفاداری اینک دلِ من		ور میلِ جفا داری اینک سر و طشت

شعلهٔ خشمِ جهان سوز بنوعی بلند گشت که از محدبِ فلک الافلاک گذشت و تیغِ سیاستِ خسروِ عدو سوز بقسمی تند گردید که اجل از بیمِ برخویش لرزید خواست که بگزلکِ غضب حرفِ وجودِ جملگی را از صفحهٔ جهان بستُرد و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیاتِ ایشان را ویران کند حلمِ گران سنگ مانعِ شتاب گردید و حکمِ واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و حیله را مقید ساخته در زندانِ فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بحراستِ ایشان پردازند و حسن بحالتِ افاقه آورده درجِ عتاب و خطاب را سر گشودند و نکوهش افزون از حدِ قیاس نمودند حسن لب بتضرع گشاد و برارتِ ساحتِ خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب باین مقدمات بپایان رسید و طومارِ ظلام بدستِ روز مطوی گردید

ترتیبِ بزمِ رزم نوبتِ ششم بچابکدستیِ مبارزانِ کینه توز بهوسِ تمنا از زورِ کیفیتِ شرابِ تیغِ خون فشانِ محبتِ عالم سوز

روزِ دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهدِ جهان از اسفیدابِ صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش داد و لعبتِ سمن عذارِ روز تاجِ زر دوزیِ خورشید بر سر نهاد و مصرعه

چو عالم سر زد این زرین علم را		گزند و تاراج باشد خیلِ غم را

نوعروسِ تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهدِ سهمی بالای لوای معجد بار کرد و ناوکِ خون ریز چون مژگانِ ترکان گرم ستیز گشت و قوسِ سیه توز مانندِ دیدهٔ مهجوران از پیکانِ جان ستان ژاله ریز گشت نوجوانانِ آن انجمن باسیدِ همصحبتیِ شاهدِ فتح نقدِ جان

بر کف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم ہمت آغوشی آن عمر فرسایان برافراشتند اجل دیران و بر
قیامت نہیب سراسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که را در خاک فنا و سایه
هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و مستی ہمت استیلا صید روح سروران امی در
زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق سبارز شیر صولت و تهمتن سحر ہمت یعنی محبت
که برادر حقیقی عشق بود و در مضمار کارزار جولان فرمود و صولتش زلزله در ارکان فراد
انداخت و ہیبتش چهره دلیران را از زردی ساخت و تمنا نام جوانی برق حمله تیغ جدال آن
عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و بنیه برای مقابله و مقاتله او گردید و محبت گفت و استه
خود را در آتش فنا مفکن و عبث خس وجود خویش را به شعله سوزان تیغ من مزن که این بلا که
خونریز با فرق آشنا گشته که تا جگر نشگافته و بسری نرسیده که از بدن انداع نیافته باشد
در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بدر آید و اول گذرد و در معرکه حرب من دلیری
که سجیات ننگرد و تمنا از آتش سودا بجوشش آمده گفت **شعر**

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست		شمشیر مرگ تیز زسنگ مزار ماست	

این گفته با تیغ خونفشان برآویخت و محبت نیز لوای حرب برافراخت و به سرپنجه دلیری آن
تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند مسلسل شکنج در آورد و کشان کشان ش بجانب
قلب لشکر کشید و بام عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید و سپاه روح باسر
نافذ آن صاحب فوج مانند سیل بی محابا از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و به تیغ سیاستی
رسنهای حیات دلیران را گسیختند تا بعان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ
بند کشادند و شاهین تند پرواز تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند و آن
روئین تنان از صدمه ناوک دیده دوز چون پیراهن صبر عشاق مشبک گردیدند و صبر

یعنی بساطِ حیاتِ صفدران از آن کوره دید شعلهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان
بدامن فلک رسید و تا وقتیکه شیر زرین چنگال خورشید به بیشهٔ مغرب شتافت و پلنگ شب به قلهٔ
کوه فلک استقرار یافت شیران بیشهٔ حرب پنجهٔ مردانگی بخون شکاریان دشت حرب رنگین
مینمودند و دلیران معرکهٔ نبرد بنوک سنان دریای مرگ بر رخ هم میکشودند چون چراغ خورشید از
بادِ دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرونشست شعلهٔ جدال انطفا یافت
و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه تشویش بال و اختلال احوال بسر بردند
و چندین گونه غنچهٔ غم در چمن دل به نسیم آه شگفانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلو بر بستر
ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنانِ ورقِ آرام و قرار را بدست صرصرِ بیتابی داده از
تراکم امواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سرِ شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی نمیکاشتند
با خود میگفتند چون دستِ آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهرهٔ شاهد مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیدهٔ امید از رمد الم بی نور گردیده در ینحالت در
صحرای چاره جوئی تگاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است

و خلاصی ازین ورطه نامقدور فرد

در دست ما چو نیست عنان ارادتی	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از حیله اثری هویدا گردید و خبری از
دل بگوش جان رسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک کیست و آن طائر بال و پر شکسته
در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردیده که آن دُرّ درج جهاندار چون گوهر بیفرمان
عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مصون

و محروس رفح چون بلمیان بدستِ غم گریبان چاک زد و برمثالِ مستان از تابِ آن جرعه لب
بیهوش شد و چون چنگ با قدِ خمیده از دیده تارهای سرشکِ روان بدامان پیوست
و مانندِ صراحی تا گردن در اشکِ دمادم نشست و چنان خروشید که فلکِ بی مهر را دل بر او
بسوخت و آنچنان نالید که از سوزِ درونش آتش در دلِ مستمعان بر افروخت و گفت
دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایامِ حیات بنهایت پیوسته بی وجودِ دل اثری از حیاتِ
مستعار مترتب نیست و بی گلِ رخسارش حاصلِ باغِ وجود همه افسردگیست صباحِ خود
کمرِ محاربه استوار خواهم ساخت و بساطِ مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بخت
برگشته این معاونت نماید که بزخمِ تیغ و سنانِ یکی از مبارزانِ لشکرِ عشق از پا درآیم و پیش از این
وجودِ بلا فرسوده را در خاکِ عنا نفرسایم این گفت و سر بر بسترِ بی آرامی نهاده خفت

نضارتِ حدیقهٔ کارزار در نوبتِ هفتم بآبِ تیغِ مبارزانِ صبحِ نسیم و پژمردگیِ گلِ وجودِ بهجت از سمومِ شمشیرِ غم

روزِ دیگر که از تحریکِ نسائمِ اشعهٔ مهرِ جهان افروز ریاضِ ساحتِ هفت اقلیم بازاهیرِ نور
و ضیا آراسته گردید و فراشِ کارخانهٔ مشیتِ مالک الملکِ قدیر سراپردهٔ زرین طنابِ
آفتاب را بر ساحتِ جهان کشید شعر

چو لعلِ آفتاب از کان بر آمد — ز عشق روز شب را جان برآمد

مبارزانِ صفین و نبرد آزمایانِ طرفین تکاورانِ بادپا را برانگیختند و رشتهای تعلقات
را بکشاکشِ حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتانِ عشاق لوای طرهای مجعد را کشودند و تیرهای
خطِ سهی بالا نخلِ قامت را بر ربودنِ نقدِ جانِ مبارزان راست نمودند و جهیلِ اسپان

بازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان‌ستان فرو نهان
در سینهٔ پردلان کشود و نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان تند افراخت و غریو کوس ارکان ثبات بر
صروران را متزلزل ساخت امر روح فلک کوکبه رزین و زرنبغا و انجامید که سلاح جنگ حاضر
سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بر قلب لشکر دشمن تازد و چو نگاه و زفلک تمار را برین کشند
آبدار مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد و عقل خرد پیشه و باقی سروران
جبین مذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز بسما فراشتند که وجود امثال ما
غلامان خاصه بهر آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند و غرض از حیات ما آنکه
شاه جهاندار خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی رقی همت صفا باین معنی
نخواهیم داد که جهاندار فیروزبخت متحمل زحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را در نوردد و شاه عنایت خاطر سران سپاه نموده قدم از
این امر کشید و بهجت بلند مکان پذیرای حرب معاندان گردید و شعلهٔ جهانسوز تیغ را از نیام انتقام
بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد مجادله کرد و عشق والاتبار از ایستادگان جان باز
استفسار حال بهجت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب شکوه است و غم جهانستان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت او از سرحد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه بهجت برافراخته و چون سیل بهاری به ساحت
مضمار محاربه تاخته بهجت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر غم را محترق نماید
لیکن غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ روحش را صید نموده نگذاشت که دیده گشاید
غم بعد از آنکه وجود بهجت را بخاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود و به
نرسید که بسیر نشاخت و نهال وجودی ندید که از بن نکند اخت روح بعنان گشتن سپاه ام

فرمود و عشق شیر حمله بسیار از ان لشکر خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب دریای خون گشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از بس غبار معرکه تراکم یافته طائر روح ارباب شهادت
را پرواز میسر نبود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون ماهی
شناوری می نمود درا نروز حرب بنوعی اشتداد یافت که جملگی دلیران دست از جان کشیدند
و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش تیغ گردیدند و تا وقتیکه بدمدمه
و فسون دهر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکلک شب نقش وجود روز را از صحیفه روزگار سترد نظم

شبا هنگام کاهوی ختن گرد	زناف مشک خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب ها پر از شیر	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان وافر شوکت و انطفای شعله حیات احت از باد حمله محنت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل مصفر مهر انور را برین گلبن اخضر پرورانید
و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه غبرا استاصال گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن از پی کین آستین

برخاستند نهنگان لجهٔ وغا در بحر حرب شنا در آمدند و پلنگان قلهٔ هیجا مشتغل جنگ و پیکار شدند
درین روز خسرو گیتی ستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صولت
دامن پیکار دلیران بر میان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت با سازی
تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و محاربهٔ دلیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گردد و باد حملهٔ مردانه بساط حیاتش را در نوردد لیکن محنت
در داد اول المعاونت نقش بخت راحت را در ششدر حیرت سرگردان گردانید و چندانکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوزش رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت از
وقوع این حادثه اوراق شجرهٔ امید مبارزان لشکر روح بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران عسکر آن صاحب فتوح شعله زد از تاب شعلهٔ حیرت خویشتن را پروانه
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک افشان شدند ابدان روئین تنان را از کثرت زخم از جوشن امتیاز نبود و رؤس سروران را
بر مثال گوی در صولجان قوائم ستور می نمود گرز مغفر شگاف دکان توتیا فروشی کشوده
و نیزهٔ افعی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانهٔ سبحه سوراخ نموده تیر جهان گیر چون
ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نسترده حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو
خاور را از صدر زین افلاک بزمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش باوج عیوق متصل
گردید شدت آن محاربه برجا بود و کسی از کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب بر
قلهٔ جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشهٔ تحت الارض نشیمن ساخت

یلگان شمشیر حمله بسته از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان تا کل باستراحت گردیدند روح
افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در وادی هجر
قدم فرساید بسراپردهٔ خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده و سلوتر کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاوره برکشود و شروع در تقریر مقالهٔ مکالمه نمود و گفت برگ بارور امید
فرو ریخت و رشتهٔ تدبیر از یکدیگر گسیخت از تندباد حملهٔ عشق آسمان پایه شجرهٔ شوکت
انقلاع یافت و از ضرب طپانچهٔ صولت آنجهاندار شاه فتح و نصرت رخ از ما تافت
جوانان کاری در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا و سستی نگذاشت
که بدامن شاهد مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در انست که خویش آفتاب صفت بل
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی بتیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چه
خورشید رایت عالمگیری برخواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاشاک فنا
و نیستی خواهم انباشت جهاندیده و سلوتر خرد پیشه درج جواب را بدینگونه سرکشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دو صد سال خورده وجود محنت فرسوده در ساحت حیات قد افراخته است
این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خرامیدن آغاز
نهد و کشتی حیات در لجهٔ جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه عنان
زورق قرار بدست صرصر بی صبری دهد بعد از ان که باغبان حدیقهٔ جهان نخل [illegible]
از بن بر اندازد و موج نیستی سفینهٔ حیات را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
و سکون امر خسرو مطاع ست آن شب درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل [illegible]

بیان طلوع حرب نوبت نهم از صدمهٔ حملات دلیران دشمن شکن

ذکر گرفتاری وزیر وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب کشمکش جنون و تباهی تن

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
وسفینهٔ زر راندند و مهر انور را بادبان شعاع برافراختند شعر

دگر روز کاورد گردون شتاب	برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید سفائن مراکب باد در شط مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افگند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار قرار و ثبات جوانان را از حدائق خواطر برکند صدای نای رویین جنگجویان را از زندگانی مایوس گردانید و نسیم حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجود مبارزان رویانید نظم

درآمد بشورش دم گاودم	بجوش آمدن جام رویینه خم
سنان سپر دوز جوشن شگاف	برون رفته از کلمهٔ پشت و ناف

وزیر عقل بلند مکان فرمان داد تا بارهٔ هامون نورد را برگستوان پوشانیدند و سلاح جدال مهیا گردانیدند خود آهن را از فرق خویش فرق سای ساخت و نوک نیزهٔ افعی کردار را بقمهٔ افلاک برافراخت تیغ مغفر شگاف را حمائل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال پیش داشت چندانکه روح اظهار نمود که پشت دلیران لشکر بتو قویست و شکستگی دل شکستگان سفر ای وزیر این شغل را بدیگری حوالت نمائی مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد و جمعی از جوانان لشکر عشق خواستند که پذیرای محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ بر ایشان زد که این عقل است که در معارک جلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات دلاوران را

ازین برگزیده محارب با دلیری با دید بصفات حزم و شجاعت آراسته یابی پروایی از سر
دل و جان برخاسته جنون فنون که لوای وزارت عشق سیفراشت عرض نمود که مقابله
عقل برامن شایانم و انباشتن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داده جنون بسازی
تمام آهنگ جنگ کرده روی بمجادله عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان گسل بر و تیر
باران گردید عقل در آنحالت سپر قرار و شکیبایی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و دران نوع مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش جنون از ناوک جان ربای
خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران دلاور
نامی تاخت و دیر زمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی رقم اقبال
بر ناصیه حال هیچیک نگاشت عقل آسمان رفعت را خستگی دست داد تیغ بران بدست
از روی کمال جلادت و دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود دست آرزو
بدامن شاهد مطلب نرسید و در اثنای تاختن اسپش بسر برآمد و روز دولتش بسر آمد جنون به بند
گرانش مقید نمود بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش ربود و بصف لشکر رسانید و نام
ملک ملک بخش محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زده کل سپاه یکبار عنان ریز
بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمعیتهای بی پایان آهن خایی را از جا در ربود
شوری بهم رسید که هنگامه محشر بپا در رفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سر خود گرفت
غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
بقسمی روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت و تا وقتیکه راکض روزگار از سمند
خنگ آسمان زین زر برگرفت و سطح غبرا چون نیر عالم افروز گونه طالع تیره روزان پذیرفت
کشتن و تاختن و بستن و انداختن را بازار گرم بود و شمشیر هندی از سرافشانی نمی آسود

چون از عکس خون کشتگان آئینهٔ افلاک همرنگ بادهٔ حمرا گردید و از چاک گریبان سپهر داغهای
سینه اش از هرگ پروردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذاردند خستگان جنگ
دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه تنگ
خاک بی سرانجامی فتادند روح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشست و از
غایت حزن و الم راه آمد و شد و تکلم ارکان دولت برخود بست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاردانی از خیل آن خسرو همت بلند متحمل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد در آید و مطلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داد
رسول عشق بلند مکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائف عاجب الاشارت بجای
سفر آرمید و لب بادای این کلام کشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
قتال فیما بین اشتعال یافته و بتونیر حرب بر ساحت این معرکه تا فته نقش وجود چندین نفر از نفس
از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته اند و اینهمه بوسیلهٔ
وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست در نصورت مساهله نا در امر حرب بجاست
صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زرکشد مهیای امر حرب باشند
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جوی بای جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید اگر
کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
و مال به ایشان مسلم ست و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان را نصیب ملک عدم ست و اگر حلقهٔ بیعت و اطاعت
درگوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعث فتنه و فساد نگردند شق اسلم سبق روح العبد انند

ملیحه فرمود که حرفِ نخستین را جواب نیست و سخن اولی است مختصر

چو فردا براید بلند آفتاب	به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده برخاست و روح بر لطفِ ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدنِ نسیمی از گلستانِ امید بر نقشِ آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادنِ حسنِ عالم آرا بسوی دلِ بیحاصل

عاشقانِ دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکهٔ محبتِ رعنا بندند روی مقید سازند و بلبل آیین لوای عشقبازی در گلزارِ عشق کبک خرامی برافرازند و دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشهٔ محنت بنسیم ناله و افغان گل غم در حدیقهٔ خاطر شگفانند

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد	موج کی مانع آمد شدِ دریا باشد

نظیر این مدعا صورتِ حالِ دلِ بیحاصل ست که چون در اولین پرواز نظرِ طایرِ قلبش گرفتار کشاکشِ زلفِ سمن سای حسنِ عالم آرا گشته بود در وقتیکه بامرِ نافذِ عشق فلک شکوه زنجیرِ زندان فراموشان نیز بر حلقهٔ گرفتاریش فزود چشمهٔ احوالش ازان گرفتاری مکدر نگشت و بر آیینهٔ خاطرش غباری تازه ننشست بلکه همان قمری صفت بر یادِ سروِ قامتِ دوست علی الدوام تارِ افغان بر سازِ بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خاطرِ مستمعان را آتش افروز می نمود و از زنجیر بهمین خرسندی داشت که نشانی از زلفِ یار دارد و در زندان این جمعیتِ خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیارِ دلدارش نمی گمارد حسنِ خورشید عذار اگرچه از دامِ زندان آزادی داشت لیکن او در گرفتاری دل ارقامِ بیطاقتی بر لوحِ خاطرش نگاشت درین روز که شعلهٔ تهور چون خرمنِ شجاعتِ بهقل را سوخته و آتشِ حیرت

در کانون درون سوز برافروخت چون شعبده دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غروب متواری ساخت و یعقوب شب با دیدهٔ کوکب رنگ به جستجویش لوای تفحص برافراخت آن
زلیخای مصر ملاحت فریب امتخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان فراق یوسف است
و از گرفتاری او سینه ام پریشان چون بادهٔ جوشان است اگر از مراتب حقیقت در گذریم و از حقیقت
محبت نام می بریم آخر ازین ادا چه تعبیر نماییم که در راه ما گرفتار گشته و بخشش از شوخی مژگان
خواب آلود با برگشته و از وی یکبار نام نبردیم و راه بی وفائی سپردیم به نوعی که از پیش نظر نگاه
فریب در دامش آوردی بند از پایش برداز و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگر چه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه قید
ازین حبس تو مرا حاصل آمده الی که دستم از چاره کوتاه است و پنج حس بسته است شعر

دوری تو هم و صالت نیست از تقصیر ما	خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما

اما در گلبن اندیشه گل آشفتگی مدهان و با آیینهٔ خاطر غبار کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد نیستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری سپاهی ذلت رسد و اگر به مثال غبار
وجودم بهوای فنا بر شود راضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد نسیم فریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ماتم زدگان جز بنالهٔ جان خراش نتوان نمود لهذا مرغ ناله را بال و پر گشود و با واز حزین
گفت دلرا مژده که از گلشن آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرداز طائری از گلزار
محبت پیامی آورده دل که چون چشم شب زنده داران بشاهد خواب را جواب داده بود لب
بجواب گشود که از دل بدلش راهی نخواهم و دیگر هیچ مصرع پیغام نمی فهمم دشنام نمیدانم
عبث و مدامه فسون بر من مدم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت در حد

آن باعثِ وجودِ ترجمانست مرا کافی ست دگر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویدا است بُعدِ صوری مانعِ قربِ روحانی نگردد و وصالِ جانی چه نقص
از فراقِ ظاهری دارد فریب گفت اگرچه مواصلتِ روحانی از منقصتِ مهاجرتِ جسمانی
معرا است لیکن پیامِ صوری نیز در حالتِ مفارقت بسی تسلی بخشِ دلِ مبتلا ست این گفته
آنچه از کلماتِ گوهر آمودِ حسنِ آفتاب جبین در درجِ خاطر درج داشت باصد گونه آراستگی
بر طبقِ عرض گذاشت دل گفت از زبانِ من نیز بعرض آنانکه کامیابِ دیدار اند و در پیشگاه
حضور لیاقتِ خدمتگاری دارند برسان که از ان وقتیکه در کسوتِ آهو خرامم قدرِ عشوه
فزای بر مثالِ نافه دلم را خون کردی و ازان شبی که بصورتِ آن غزال بگردشِ چشمِ آهوانه
نقدِ قرار را از کفم ربودی سرِ شوریده را بر کف گرفته منتظرِ آنم که به تیغِ جفا در قدمت فشانم
و آتشِ عشقت را در کانونِ سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقتِ فرصت خرمنِ هستی را
بیک آهِ آتش آلود بسوزانم اگرم در سر ترسِ فنا بود سودای متاعِ محبتِ تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابانِ خونخوارِ عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعاداتِ جاودانی آنست که بیقراری نقدِ جان در راهِ نگاری فشاند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالاتِ دو جهانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیاتِ دلبری گرداند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو ربست و سوزنِ مژگان بر زخمِ دیدهٔ خون فشان شکست
دیگر چند انکه فریب بگفت و شنید در امد جوابی نشنید لهذا انجذابِ حسنِ جهان افروز رو آور
گردید و آستانِ رضا و تسلیمِ دل را عرض کرد و آتش را بدینگونه بپایان آورد

التهابِ نوائرِ جنگ و پیکار و نوبتِ دهم از گرمیِ حملاتِ صفدرانِ ازدحام

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم پناه

لوامع نیر کریمهٔ وانی هدایهٔ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ بر ینگونه بر پیشگاه ضمائر ارباب عرفان میتابد و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیهٔ کاسفه کفایهٔ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ بدین نوع ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی میابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطائف غیبی معاضدتش کمر بسته پیکاران کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش را اندر روهٔ افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت واهب ارواح بانخفاض الویهٔ شوکت و شهریاری خرد پژوهی متعلق شود ارادت لاریبی سر آستین جهد بشکسته کارگذاران پیشگاه قدر انباشتن چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب ابهتش را از خس و خاشاک مذلت مکدر سازند مصداق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت روح صاحب عظمت ست که هرچند روح بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان دار و آلات حرب و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نگاشت روز بروز حصار دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل میپذیرفت و نیر فتح و دولت بر ساحت حال عشق فلک شکوه میتافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزند عشق گردیده کارش از صدر نشینی صفهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک کند شعاع برفتراک از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم رسید جیوش نجوم از صولتش بیتابانه در قباب حدم گریختند و خود کواکب مضطرب شمع غرب بر ریختند شعر

چو شاه ختن زین برابرش نهاد	فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین چهره بیرون نهاند	ستاره زکف چهره بیرون فشاند

له ارتنش ... سبز ... پیدون ... اسپ ... مکاف زنگی ... حیوه ... ۱۲

صفوفِ قتال آراسته گردیدند و صفوفِ رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهورِ دلیران
علمِ حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان حرفِ مرگ بر لوحِ امید نگاشتند قلبِ لشکرِ طرفین
برآراسته گشت و جناحینِ هر دو جانب از اطرافِ آفاق درگذشت هر صف طائری
بود بقصدِ برچیدنِ دانهای زندگانیِ جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را بخونِ مردان آهار نموده نیزه‌ها چون بتانِ طرارِ چگل قد برافراخته و تیرها به‌شمائلِ سهی قدان
سنگدل مساحتِ میدان را مزین ساخته سیوفِ قاطعه مانندِ تیغِ مرگ بُرّان و دشنهٔ آبدار
بر صفتِ مژگانِ دلبرانِ خون‌فشان نقدِ هستی بتاراجِ مرگ رفته و زرِ زیستی در دار الضربِ معرکه
رواج پذیرفته اجل در انتهازِ کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ در کمینِ نخلِ عمر از بن انداختن
پیرِ چوگانیِ سپهر صولجانِ فنا در دست منتظرِ گوی هستیِ مبارزان از میدان ربودن و معمر
دوران خنجرِ بُرّانِ مرگ در آستین منتظرِ رخنه در حصارِ زندگیِ جوانان گشودن حاصل بعد از آراستنِ
صفوفِ کارزار و تلاقیِ مردانِ میدان بحکمِ معاهدهٔ شبانهٔ عشقِ بیدار بخت خودی بر سر
گذاشت مانندِ فرقِ خویش فرقد سای و درعی در پوشید به‌مثالِ حزمِ خود عالم‌آرا و تیغی حمایل
نمود چون تیغِ خورشید ساطع و شمشیری مانندِ پلارکِ اجل قاطع برقیِ عالم‌سوز که هر شرارش
خرمنِ عمرِ عالمی را سوختی و کوکبی لامع که چون از برجِ نیام طلوع کردی ساحتِ عرصهٔ آفاق
را برافروختی از نگاهِ چشمِ آلودِ دلبران زهرآمیزتر و از تیغِ غمزهٔ مهوشان خونریزتر و کمانی
بچنگ آورد که چون چرخِ مقوس چندین سهی بالا را از سهامِ حوادث آئین بر خاک انداخته
و بر صفتِ طاقِ ابروی سیه‌چشمان مبانیِ اساسِ جمعی را ویران ساخته تیری که از آن کمان
انفصال می‌یافت چون خدنگِ حادثه جز بر هدف نمی‌نشست و ناوکی که از آن کشاد می‌گرفت
در زندگی را بر رخِ جمعی می‌بست ترکشش چون چشمِ آهو چشمان بناوکهای دلدوز مشحون

وکیششش چون ملت پریرویان تنجو ریزی و فتنه انگیزی مقرون کمندش نوعی گیرا که گردن سرفرازان
را بی معاونت انداختن مقید ساختی و قسمی رسا که بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر بلند انداختی از رشتهٔ
زلف عنبرین مویان بر هم تافته یا از تار نگاه سلسله مویان ترکیب یافته نیزه اش مار پیچان
بل افعی زهر فشان سمندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان برق رفتاری که در
هنگام گرم عنانی نگاه راکب از اولین قدمش نگذشتی ناموس گذاری که در وقت رفتار پویه اش
بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

جهان نوردی کا مروزش ابر انگیزی ... بعالمیت رساند که اندرو فرداست

حاصل با این آیین خسرو وا فوج ملکین بمیدان نبرد تاخت و ساحت رزمگاه منظر دلیران
صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتر نهاد و دست
دریا نوال بپوشیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش فشان بر مثال خورشید خاوری از نیام
کشید و کمان سیه توز را از سهم آغوشی او پایه چرخ مقوس سیاکندی چون نالهٔ عشاق رسا بفتراک
بست و کلاه گوشهٔ تسلیم بر سر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابلهٔ
عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را بر قوس سیه توز پیوست و مانند سحاب بهاری
بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بسر کشیده در مقابلهٔ تیرباران او نشست
چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت افزود نیزهٔ جان ربا شروع در محاربه نمود روح نیز مار
پیچان رمح را بحرکت آورده به نیزه وری مشغول گردید و از آن حرب نیز فتح البابی بظهور
نرسید عشق با خود گفت که برهان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمهٔ روح را
بشمشیر جان ستان منفصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح تاخت
روح نیز دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی متمادی بازار تیغ گرم بود و از آن

سودا نیز هیچ یک را سودی نکرد و بسر انجام شعلهٔ حمیت عشق در کانون درون از سورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نمود و سر دست روح را چون تخت آن خسرو فلک شکوه
بر یافت و بیک دست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظم شانش زیاده بود گرفته از خانهٔ
زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان داد تا اعضایش را بزنجیر گران بستند
و انجار زندگانی جمعی کثیر از معاونان موکب نصرت نشان ابد بهرهٔ عنف در هم شکستند
خیل روح عنان ریز بر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم
حشم امر فرمود که منادیان این ندا بمسامع جمهور سپاه ذرات رسانیدند که مقابلهٔ ایشان بعد
از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودای بست بی سود جز اینکه اصول زندگانی
همگی از بن بر آید بثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظلل عاطفت بر مفارق سپاهی و رعیت
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طایر قلوب جملگی را رام کرده تا نیز کافهٔ سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیه احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر بر خط
عبودیت و بندگی با یستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه روس لشکر و سران
عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال ببذل اموال گشود
و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با مر خسرو وافر شوکت
لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و چند روز از اوقات خجسته
ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سر انجام مهام ممالک روحانیان
خاطر انور متعلق با حوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت و اغصان دوحهٔ سلطنت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که بحصانت حصن مشهور آفاق

آفاق بود سکون نماید و دران مکان نزول فرماید و آن قلعه بود که غرفش با شرف عرش قرین و فصیلش با مجرهٔ سما پهلو نشین برو جش سرکوب بروج افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک چند قسمتر چون فکر عقلا عمیق که تو الش با زحل بلند مکان رفیق طایر وهم اگر عمرها پرواز کردی بنیم آن فصیلش نرسیدی و کلاه نور از سر خسرو خاور افتادی اگر بر و جش ناظر گردیدی نظم

چو عهدِ عاشقان محکم حصاری — چو حصنِ چرخ اساسش استواری
ز سنگ اندازِ او سنگی چو جستی — پس از قرنی سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سر رشتهٔ حیاتِ شان از تیغ محاربه انفصال نیافته بود روی بآن قلعه آوردند و بجهتِ هر یک مکانی مقرر کردند ما درین قلعه که موسوم بسویدا بود محلِ نزول روحِ مجت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست نظر دیده بانیِ آن حصنِ حصین با مر گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید روح اگرچه مدتی از بُعد دیار روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام بآن قلعه انس تمام حاصل نمود بنوعی که رفته رفته نقش محبتِ وطن از لوح دلش محو گشت و علاقهٔ مودتش با شگانِ آن قلعه در پیوست و طبیعتش بآن مکان موافقتِ تمام یافت و رخ از موانستِ یارانِ سابق برتافت و بآن محقر کاشانه ساخت و بسرانجام مهامِ آن حصار پرداخت گویا هرگزش بر دیار روحانیان گذر نیفتاده بود و هیچ وقتش با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجه رایاتِ آفتاب آیاتِ خسرو انجم حشم بصوبِ دیار دوستی قرینِ فتح و ظفر و آزادیِ دل خونین جگر بسعیِ مروّتِ صاحب نظر

چون خاطرِ آفتاب اشراقِ عشقِ انجم حشم از نظم و نسقِ ممالکِ روحانیان فراغت یافت

و نیز توجه ضمیر کیمیا تاثیر روح‌بخش احوال سکان آن خجسته اقلیم یافت امر جهان مطاع نفاذ گردید که
فراشان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سایبان اجلال را بصوب دیار دوستی برافرازند و اسباب
سفر را مهیا و آماده سازند و درباب دل که محبوس زندان فراموشان بود با امرای وافر کیاست
قرعهٔ مشاورت درمیان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا درباب او چه نوع عمل آورد و او را
مطلق العنان سازد یا مقید بدیار دوستی برد معروض داشتند که اطلاق دل موجب هیجان فتنه و
فساد است و افتادن او بعد ازین بدون صدور جرمیه نهایت ظلم و بیداد اولی آنست که در رکاب ظفر
انتساب بدیار دوستی آید و چندی ساحت خدمت را بقدم اخلاص فرساید بعد ازان آنچه صلاح
دولت روزافزون بوده باشد درباره او بعمل آورند و فراخور خدمت و قابلیت توجه اشرف نسبت
باو مبذول دارند بنابرین دل و حیله و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انتساب بدیار دوستی آوردند
و دران خجسته ولایت مکانی جهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان گماشتند و ایشان را
مدتی مقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده و برگ صبر و شکیبائی بباد فنا
برداده روزش تیره‌تر از شب هجران و شبش آشفته‌تر از روز از یار دوران پیوسته بقانون
ماتم‌زدگان جامهٔ تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد بر سر شوریده خاک میکرد گاهی
بر مثال ابر بهاری از آتش سودا خوناب روان از دیدهٔ خونفشان میگشاد و دمی مانند سایه از کثرت
ضعف بر خاک می‌افتاد شبها تا سحر شمع غم دوست در خلوتگه دیده میسوخت و روزها تا شام
آتش سودای یار در کانون دل فگار می‌افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده حیاتش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون حباب
جامهٔ جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شرار بهوا [illegible]
غم عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه اش هویدا بود و جمله را هدف سهام دشنام می نمود که تو
این بلا بجهت من مهیا ساختی و مرا بورطهٔ این رنج انداختی و بدین وتیره اوقات تیره میگذرانید
و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید به هوس که آتش سودای دل بدان ذوق
او گرم گشته بود بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود هوادار اردوی معلای عشق تکاپو می نمود
روزی سراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدو رسانید و از ملاحظهٔ احوالش قطرات عبرات
از دیده بدامن دوانید و باجازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند
و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند در باب استخلاص دل از قید و حبس مصلحت دیدند
و سرانجام فکر شان بدین منتهی گردید که دست توسل بذیل عاطفت مروت که بمزید قرب از اقران
در خدمت عشق امتیاز داشت زنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از و استدعا کنند
انگاه بهیأت مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از انکه رخصت حضور در مجلس او حاصل کردند
عرض نمودند که دل مرغیست بال و پر افشانده و طایریست رشتهٔ محبت در پایش مانده پیداست
که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طایر رشته بر پا بکجا تواند رفت اگر بال کشاید او را زندانی نمی باید
و بجهت محافظتش کسی نمی شاید بنوعی در کشاکش عشق گرفتارست که بصد تیغ قطع رشتهٔ تعلق او
نمیتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان کشود از مروت دورست که مرغ بال و پر بسته
در اقفس باشد و از فتوت بعید که طایر پر شکسته بناخن گرفتاری زندان سینه خراشد او را بجان
قید عشق کافیست و زندانی بودن او بی انصافی از ایشان که ثمرهٔ شجرهٔ انصافند توقع است
که رشته از پایش کشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بخدمت
عشق آسمان پایه شتافت و بعد از انکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیریست بیدست
و پا و پریشان خاطریست در قید محبت مبتلا اولی آنست که بیش ازین او را گرفتار زندان نپسندند

و ابواب عاطفت بر وجنات حال او نه بندند و را بجز از حریم اقبال پناهی نیست و دیگرش در بادیهٔ حرمان
راهی نه علاقهٔ محبت دست و پایش بسته و غیرت عشق بال و پرش را در هم شکسته شاه فلک کوکبه
امر نمود که آن شکاری خسته را سر بصحرا دهند و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته ننهند
مروت زمین بوسیده خبر نزد بوس و چاره فرستاده و خود بزندان آمده دل او تسلی داده و حیله را از قید حبس
نجات داد و جهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعین فرمود و دل و رفقا در گوشهٔ
کاشانهٔ خویش انزوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر بردند پس جوش سودا بر دل حمله
آورد و شوق بنیاد وجودش را با خاک یکسان کرد زبانش فوارهٔ آتش گشت و سیلاب ندم
از سرش گذشت و روی بهمنشینان کرد که از درد دوری داد و از محنت مهجوری فریاد هر دو
به تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون خود واژگون طالعی در جهان نمی بینم پدر از تخت
پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفتار گشته و بساط ملک و مال به بیداد لشکر دشمن در نوشته
کنایه از چیزیکه بدان بند نهند ۱۲ منتهی الارب
و خود در شکنجهٔ هجران رنجه و خصمی چون فراق در بردن دست طاقت آهنین پنجه ابواب مواصلت
انسداد پذیرفته و طرق مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیار صنم خبری و نه از یار صنم اثری نه دستی که
بدامن شاهد مقصود رسد و نه پایی که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زاویهٔ فراق نشینم و نه چشمی
که جمال دلارای یار را بینم نه مرگی که از ننگ زندگانیم وا رهاند و نه تیغی که دامن هستیم فشاند
نه دلی که از صبر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید **مثنوی**

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم
ز قید غصه آزادی پسندم
ازین سودا بسر سودا نگیرم
چرا چون ابر آذاری نگریم
چرا بر خود در شادی نبندم
درین حالت بصد زاری نگریم
چرا بر تن لباس زندگانی
نسازم چاک بی یاران جانی

تسلی و چاره و هوا و هوش و حیله زبان نصیحت گشودند و آن بیدل آشفته حال را بدین گونه

تسلی فرموده‌اند که در دهرِ دو رنگ چنانکه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را نیز کمالی پیدا است
مهرِ عالم افروز که باعثِ نشو و نمای اصناف جواهر و نبات و انواع حیوانات و نجیا است چون
بضعفِ انکسار رسد و دهرِ دیرینه گریبانش گرفته کشان کشان بسر حدِ زوال آرد و چون به زوالش
بکمال پیوندد همان چرخ نیز بهمت بر عروج بمعارج اقبالش گمارد این مقدمه اصحاب بصیرت را
انتباهی ست که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بقیاس و غم
بیپایان بخود نه پسندند و در هر حالت لباس رضا در پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند نظم

برنج و راحتِ دوران مکن دل ای مغموم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزادهٔ حمیده خصال باوج اجلال رسیده و مهام بر وفق انجاح مقرون گردیده
بود ناچار مهیای زوال بایستی گردید و چون نیر بخت بسر حدِ وبال متصل گردید باز بمعراج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است	پایان شبِ سیه سپید است

وفی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت کو در راحت بر
رخ خواستی گشود فرح بدون ترح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد و صحت بدون مرض
(بروزن فرح بمعنی غمناکی ۱۲)
امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان غنا نشتابد ابواب امید را
بر خود بندد و خویش را از لطفِ الٰهی مایوس مپسند و دل گفت بنوعی از لوح طالع خویش رقم
یاس خوانده‌ام که مراحلِ رجا را در نوشته متوقعی سمند حیرت در وادی تیره بختی رانده که
بالکلیه از امیدواری مایوس گشته‌ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در
قدحم چیزی نخواهد چکانید و باغبان سرای روزگار در حدیقهٔ خاطرم بجز از الوان گل نخواهد رویانید رباعی

ابری ز سیاه و تیره بختی تا بود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت	هر جا رفتیم بخت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن محض انکار و الحاد و در مسلک ناامیدی سالک بودن
از نجاح و مقصد دست پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن بهمن چهره سررشته تعلق
استحکام دارد آن ماه مهر رخسار نیز همت بر ملاقات خسرو والا تبار می گمارد و صلاح چنان
می بینیم که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب اختلاط [illegible]

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسه خورشید عذار و توجه دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سررشته محاوره باینجا کشید تمنا سمعنا گویان قدم طلب در راه
گذاشته سراغ سر منزل آن مهر عالم افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسه خورشید سیما نهایت
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
نشان بهر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دلی دانا بدینگونه جواب او
داد و دانش پژوهی بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
سعادت نموده و اقلیم دوستی را از فر قدوم منور فرموده حسب الارشاد پدر والاگهر از طریق
غیر متعارف که رسم راه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شادروان نزول دران
خجسته مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و دران
بهشت آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که ازینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است
و از سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل از دین و دیار بردارد و بدستیاری کدام زاد و یا [illegible]
چه راحله خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشانید و موافقت با چه جماعت [illegible] باعث

وصول بمقصود و مطلوب است و اجتناب از تهمت مصاحبتی چه کس درین طریق مرغوب است از مخاوف و مخاطر
در منازل آن چه چیز است و از بوادی پر بلای آن کدام یک مهلک و خونریز در عرض ایام مسافرت
از مأکل و مشارب چه باید تناول نمود و در قطع آن راه تأنی در کار است یا باید در سرعت رفتار فرود
آن آگاه دل دانا در جواب تمنا بدین گونه ورق از کتاب بیان کشاد و این نوع گلدستهٔ گفتگو را
بطراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی کسی خواهم گفت که در سلوک این راه قدم پیما شده
و بناخن پریشان خاطری چهرهٔ جان را خراشیده تحریر ارقام این اخبار به کلک زبان بر صفحهٔ سامعه
تو که خیال سیر در یکم حله این راه در دل نداری بیجا است و ارتسام نقوش حالات این ولایت بر لوح
دل عارفی که کمر رفتار بربسته زمام کشتی اراده را بدست باد اضطراب نداده روا است تمنا گفت اگر
مستقر بالله قدم کرم بمکان تنزل ... داده که در مرصد رهروی این راه استاده گذاری و بدست
لطف خصوصیات این سفر را با واجباد نموده از خاک توزیع بالش برداری نهایت احسان است
و اجر آن در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت سرانجام معنا گویان
برفاقت تمنا بملاقات دل آزرده محمل رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیمابین مبسوط گردید دل از
نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مرا ذوق نام است و لیکن
را از شهد کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات بیابان محبت شراری
بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز از زده صوتی از زمزمه نوا پرداز طائران بستان مودت
شنیده و از قیامت زار عشق حسن شوری بخاطرت افتاده و قلب وحشی مشربت در صحرای جستجو
نهاده و قطره از بحر خواهش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب
صفا پذیرفته اراده سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع آن بیکاره
دل از ابر دیده طوفان ریز گشته و موج بحر اشک از سر گذشته زبان بعجز اظهار نمود که آری

که در کانون محبت افروخته بود وقف دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود برآبگینهٔ خاطرم [illegible] هر خاکی که در صحرای جستجوست بر مرآت ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان مودت تعبیه است بزخم سینه ام ریخته هر خاری که در صحرای عشق رسته چو آبلهای پایم شده و هر تیغی که مجاهد دوستی کشیده بر فرق قرارم زده هر عقده که زلف بتان داشته بر رشتهٔ تدبیرم محکم گردیده و هر سیلی که در دشت محنت سرگردان بوده بمبنای خانهٔ صبرم رسیده **رباعی**

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت		غم روغن تلخی با داغ دل ما ریخت	
افسوس که هر دل که بدیوار غم دوست		بر کوفت سر چون دماغ دل ما ریخت	

اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صنوبر و خاطری از اهتزاز صرصر بیابانی از زلف سمن سایان آشفته تر سینه از زخم خدنگ محنت چون هدف ناوک اندازان و خاطری از غبار کدورت چون صفحهٔ میدان یکه تازان دیده از سیل سرشک دامن شال از آزادی رخی از صدمهٔ لطمهٔ محنت چون سیمای بادهٔ گلنار سای مژگانی از خونناب درون مانند سرانگشت نوعروسان خالب ته تنی از ضربات جفای سپهر دون پیچان زلف بتان درهم شکسته جانی از دهشت زندگانی مانند آهوی وحشی از دام رمیده و پردهٔ چشمی از سیل خون دل بصفت دامن پر خون گشته **رباعی**

دلی دارم از و دلها شکسته		دلی از هر صدای پا شکسته	
تنی دارم ز طوفان حوادث		چو کشتی در تهٔ دریا شکسته	

دران دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صرصر نمود نسیمی ست و زان و در جنب سرعت آن کشتی که اشتلم رخت سکون مهیا ساخته توسن چرخ را حلد است لنگ لنگان **مثنوی**

کسیم دیوانه از خود هراسان		زمین تا من بیابان تا بیابان		ستم آن یادگار بر شام دیجور
که بختم گر نقاب از رخ کند دور		نماید تار خورشید درخشان		چو تار زلف بر چهره درخشان

نشیند هر دم از الماس آهم — ز دل صد پاره بر دوش نگاهم
سرشکم آن جگر خون ساز دریا — ز خون دل حنا بستست بر پا

الحاصل چون مرکز در دائرهٔ حیرت گرفتارم و راه هیچ مامنی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

فرد

هیچ نیابم که ببال بیخودی بسوی سرابستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علائق و از پای دل بردارم

دل که آئینه‌اش اهست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر زخارف فانی افشانم و خود را بزاویهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
دلم از وحشت این دیو و ددان بگرفتست — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ذوق تیغ زبان از نیام کام آخته و ساحت مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخته گفت

ازین مقام تا شهر حقیقت راهی‌ست از ازل تا ابد افزون طریقی است بچندین مشقت و الم مقرون شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در عرض راه چندین صحرا است که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش است بیت

در رهِ عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

درین راه راحله قطع تعلق از ماسوی است و زاد تسلیم و رضا رفیق این سفر تنهائیست و انیس از خلق عالم جدائی فرد

به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی — که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمی‌گنجد

از همصحبتی هوا و هوس اجتناب ضرور است و سلوک این طریق بمرافقت عجب و نخوت غیر میسور و مخاطر
این راه چون ریگ بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفه
این راه یکی رباط هستی است و دیگر مرحلهٔ تن پرستی گریوهٔ کبر را نیز خوف فراوان است و از منزل حرص

بفتح و کسر عقبه پشته ای بس بلند

نزد دلِ سالکان ہراسان عبور از قنطرهٔ مجاز نیز امریست صعوبت آیین و مرور از دشتِ سنگ ریز کار
بارنج قرین سالکِ این راه را غذا ذکر الا و نعماست باید که پیوسته از شکرِ شکر کام خود را شیرین
سازد و بجز از شربتِ صبر و شکر بتناول دیگر چیزی نپردازد و شتاب در طیِ این طریق غیر محمودست
اگرچه رهروان را سرعت بمقصود اکنون اگر تحمل شداید این سفر که از ہزار یکی اظہار نشده داری و
بر تحملِ محنت و المِ بی پایان می گماری نعلینِ طلب بپا کرده از رفاقتِ یاران درگذر و منازل
این سفر را بقدمِ سعی در سپر فرد

کین ره ره مردانِ سرافرازانست		جان بازانند تا نبازی نالی	

و تفصیلِ محنِ این سفر باعثِ ہراسِ تو میگردد و صرصرِ خوف بساطِ تمنایت را درمی نوردد
وگرنه رشحی از جامِ وصفِ این راه بگلویت می فشاندم و حرفی ز کتابِ شرحِ این طریق میخواندم
لیکن دل قوی دار که دولتِ سرمد و عشرتِ مؤبد و عیشِ مخلد بعد از طیِ این راه نصیبِ تو
خواهد گردید و کوکبِ اقبالت باقصی مراتبِ کمال خواهد رسید فرد

قطعِ این راه عروجت بمقامی بخشد		که ببال و پرِ جبریل پریدن نرسد	

دل بیازان بروی گروه گفت که قدم درین راه گذاشتن کارِ منست و در بحرِ نیستی غوطه زدن
پیشهٔ دلِ غمگین کهن ست یاران از سحابِ دیده بارانِ اشک باریدند و غریقِ خونابِ
دل گردیدند که ما را کجا طاقتِ آن که شہزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم ولی وجوہِ
شمر لعیش ایامِ حیات را بسر آریم بہر جا که شہزاده روانست ما نیز چون سایه خاکروبِ
راهیم و در ظلِ عاطفتِ خسروِ ملایک سپاهیم رباعی

از تو نتوان قلم بتدبیر برید لیکن تو نتوان بست بزنجیر دلم		که دل نتوان بعهد از شیر برید ورنه نتوان دلم بشمشیر برید	

دل جواب داد که از فراق تقریر ذوق درین راه رفیق نمی باید و صحبتی با کسی نمی شاید مرا تنهائی
انیس است و بیزاری زاد و دلم از رفاقت غم مسرور است و خاطرم از همراهی اندوه شادتر با

خو کرده بغربت دل غم فرسایم		کوتاه بود دست امید از پایم	
چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست		چون همنفسم کسی شود تنهایم	

رفیقان کتاب ابرام را گشودند و در مراتب الحاح فزودند و گفتند قطع تعلق از حیات امکان
دارد و از ملازمت شاه سررشته گسستن محال است و کوکب بخت ما را بی سعادت ملازمت
صدگونه وبال چندانکه ملکزاده در مقام لجاج ایستاده و یاران متنبه گشتند و ارقام عجز و اتفاق
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا برفاقت داد و در مرصد رفاقت ایستاد

پرواز نوا پرداز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت
به پر و بال بیخودی و آشفتگی بصوب دیار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراب است
بی بقا و شرابیست باعث هر فتنه و غوغا و زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست
و عمر گذران را مداری نی غرض از وجود انسان که نورس میوهٔ حدیقهٔ وجود است تحصیل معارف است
نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجب است نه اشتغال بلهو و لعب و قطع
علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیک نزد آنان که تیغ مجاهدهٔ نفس از غلاف ریاضت
کشیده اند آسان است و دست از زخارف روزگار کشیدن هر چند مشقت فزاست اما نزد
جمعی که دیدهٔ بصیرت گشوده اند سهل است قطعه

بر سراج فنا افروختی در کار نیست		چون شرر می باید اندک هستی ورزید و رفت	

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر		میتوان رفتن بچشم را پوشیده رفت	

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پروا است و عروج او به پر و بال طلب بر شناخت قصر
حقیقت شاهد این ماجرا تبیین این مقال و تشخیص مبانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب
در جان دل انداخت دل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس و تمنا و چاره را بر قفا
خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله درچید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی طریق
مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و دمی از رفتار نمی آسود سواد شهری
منظور گشت دلآرا از بیاض عذار سیمبران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن بابان
خورشید عذار بر بساتین جنت تزیین محتوی و بر عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را چه
نام ست و چه کس درین دیار رایت تمام ست گفتند این دیار بجمال ست و والی این بقعه حسن
نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفائن دلها را غریق دریای وحشت ساخته و ملاحت
شور در سینه‌ها ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای عجز و بیدلان بر بسته و پیوست کمان
ابرویش اعضای سرافرازان را شکسته غنچه لب نزاکت نسبتش را چندین بلبل دل نغمه سرا
و گل عارضش بر مثال گل خورشید با ضیا نظم

چه حسن آن تنگ تنگ شکرستان		شراب تلخ تلخ می پرستان	
رسیده موج عنبر تا کمرگاه		گذشته برق حسن از خرمن ماه	

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته نیست و گلزار احوال را از تند خوئی و درشت گوئی پیراسته
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بیدست و پا را زحمت همزبانی و همنشینی
نفرماید هرگز نشنیده ایم که دو بر باش نازش بستر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ
تغافلش سینه مستمندی را خراشنده هوا و هوس گفتند بحمد که انوار حسن هویدا گردید و خبر وصال

آن شیرین شمائل رسید و این راهِ مخوف از میان برخاست لطفِ ازلی شاهدِ مراد را چهره آراست
از استماع این خبر شوری در سر افتاد و روی بجلوه گاهِ حسن نهاد کارگذارانِ پیشگاهِ نازِ حسن را از
قدوم دل خبر دادند و ابوابِ مواصلت کشادند حسن مجازی لوازمِ اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقائقِ مهمان نوازی فرو نگذاشت دل که مشاهدهٔ حسن نمود نگاری دیدار آراسته‌تر از بهار
گلزار چمن برنگینی صد هزار گلزار از مراتبِ حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمالِ ظاهرش را با حسن
خود موافق یافت لیکن از انوارِ محبت لمعه بر ساحتِ قلبش نتافت نوری که از سرِ رخسارِ یارِ خویش
ندید ندید و بوئی که از گلِ رویش استشمام میکرد بمشامِ آرزو ویش نرسید بنابرین خواست که دامن از
بزمِ اختلاط بر چیند و در مجلسِ مصحبتی او ننشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند و آتشِ وسوسه
در خرمنِ دلش زدند که این تمشه خورشید عذار را طراوتِ گلِ رخسار از حسن بیش است و بصد مرحله از
مراتبِ صباحت از تو در پیش با این همه وصالش در نهایتِ آسانی است و اتصالش باعثِ سرور و
شادمانی چرا تحملِ زحمتِ راه باید نمود و در بیابان صحرا سرگشته باید بود تمنا ازین گفتار بر آشفت
و روی بسوی دل کرده گفت اگر گفتهٔ ذوق فراموش نمودی و نصیحتِ او را اصغا نفرمودی خود را از
قیدِ رفاقتِ هوا و هوس نرهاندی و دامنِ استغنا بر صحبتِ ایشان نفشاندی اکنون مرغِ نظر را بشبکهٔ
مجاز انداخته و خویش را گرفتارِ حسنِ مجازی ساخته و دامن ازین دامگاه بر چینی و دیگر درین مکان
منشین حسنِ مجازی نیز از درِ ناز و کرشمه در آمد و شعلهٔ غنج و دلال در خرمنِ قرارِ دل زد لیکن تمنا
دل را بحالِ خویش نگذاشت و نقابِ بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسونِ هوا و هوس نشنید
و بناز و کرشمهٔ حسنِ مجازی فریفته نگردید و دستِ دل گرفته برون خرامید حسنِ مجازی نیز بیتابانه
بیرون دوید و کمندِ زلف را از فتراکِ ناز کشاد و رشتهٔ نگاه را بدستِ غمزه داد و زنجیرِ گیسو بدستِ ناز
جلوه نمائید و تیغِ کرشمه را از نیامِ ابرو کشید و لمعانِ نشتر آن مبارزانِ نامی دل را گرفتار ساخت

وهوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخته دل چون این حال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد که چون احمرا
بر رفتن سفتیح ضرورست از جدائی این بتان دلی خذرست مباد اسیبی بما رسانند و نقش وجود ما را
از لوح هستی محو گردانند چون حسن از رضای دل خبر یافت بتهیهٔ اسباب مجلس عیش شتافت و در
یکدم بزمی آراست چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن جنت عنبر سرشت ساقیان سیم تن بالا
مینای مصفا را بروشنگری مجلس آوردند و ارباب غنا سر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کردند بلبل
پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چندی روز اوقات بدینگونه
مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند شعر

	گل افشانی همی کردند چون باد		همی دادند روز عیش را داد	

حسن مجازی بشیوه‌های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بشیرینی حرکات دلاویز
دل آشفتهٔ شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید
و مبانی اساس علاقهٔ او را منهدم نماید و ریوف از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت حالش تافت
و دیدهٔ بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والانهمت بسر وقت دل سودائی
و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بزخارف مائل و راغب است و بشر از تحصیل معارف
مجتنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطور است و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور است بدون آنکه
رائض توفیق توسن نفس بته کار را عنان کشد وصول بدیار خداجوئی و خداشناسی در نهایت
اشکال است ولی آنکه جاذبهٔ توفیقی مدد نماید از سر دام تن بآسانی گذشتن امریست مشحون بانواع نحو و ان شعر

تا کجا راه بسر منزل مقصود بریم	گر نه لطف تو شود در دو جهان هادی ما

بدین سبب دل نیز باندک ایامی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری ابنای
زمان بباد داد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسیدی صرصر رسوائی دامن شمع وجود دل کشیدی تفصیل
این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان مشید بود و حروف تزلزل و اضطراب
بخاطر هیچ یک خطور نمی نمود و دل نیز در گلزار رفاهیت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت
باز میکرد و همت عالم بلند فطرت لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام اختلاط بر لوح
حالش می نگاشت و سر رشتهٔ الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لمحه از بزم نشینی او نمی آسود
بعد از آنکه بساط لشکر روح بتند باد حملهٔ عشق در نوردیده و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و خویش را بشهری از شهرهای یار و دوستی انداخت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو میکوشید تا آنکه از نهضت او بصوب یار حقیقت مطلع گشت
و از فرقت و هجران خونناب وان از سرش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته همه جا می آمد تا بشهر
مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت اگر بعلانیه خویش را
باو نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت بر آزادیش باید گماشت این
عزم را با خود تصمیم داد و چون زمانه لباس شبرنگ در پوشید روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد و
دل در آن شب اقداح راح رمانی از دست حسن کشیده و از کیفیت باده و نشاء صحبت لایعقل
گردیده حسن را در آغوش گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته بیگانگان آن منزل یگان یگان مست
افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشهٔ سر بر بستر نهاده بودند همت بدستیاری کمند مسلسل شکنج بر بام
قصر حسن بر آمده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته بتفحص دل را پیدا نمود و هوا و هوس
را نیز مست و لایعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید و دل در شبستانه آمد ارشید هوا و هوس را از همان

خوابیدہ بخوابِ مرگ فرستاد آنگاہ دلرا در حالتِ بیہوشی بدوش گرفتہ رخ بیرون نہاد و در وقتیکہ آن
خانہ قدم بیرون گذاشت تمنا را دید آشفتہ و پریشان اطوار و از گرفتاریِ آل اشکر زیتاز از بی بہار
از دیدنِ ہمت بیتابانہ نعرہ کشید و پروانہ صفت برگردش گردید ہمت برفاقت او دلرا برگرفتہ
در ظلامِ لیل از شہر بیرون تاختند و کشتیِ رفتار را در بحرِ بلا انداختند تا وقتی کہ غرابِ شب از آشیانہ
جہان پرواز کردہ شاہبازِ روز بال و پر کشود و لمحہ نیاسودند و بسرعت تمام سالکِ راہِ حقیقت بودند
چون یدِ بیضای موسیِ روز از جیبِ افق نمودار گشت و طومار لیل را در نوشت بسرچشمہ رسیدند مصفا
و عینی دیدند چون چشمہ چشم سقرون نور و ضیا بر لبِ آن آرام گرفتند و لمحہ آرامش پذیرفتند نسیم صبحگاہی
دلرا از مستیِ شبانہ بیدار ساخت و علمِ افاقت از آنحالت برافراخت از بتِ ترسا و یارانِ شبانہ
نشان ندید و از زمزمہ حریفانِ شب صدائی نشنید انگشتِ تعجب بدندان گزید و از تمنا پرسید
کہ این چہ جاست و حسن بہاروی کجاست تمنا حرفِ آمدنِ ہمت را بیان نمود و ہمت نیز او را
نکوہشِ بیقیاس فرمود و برشحاتِ کلماتِ نصیحت آمیز از مستیِ غرورش بہوش آورد و درجِ
سامعہ اش را بدررِ الفاظِ دلپذیر مشحون کرد کہ در وہ پروازِ قدرِ تو برتر از آشیانِ افلاک ست ترا
چہ کار بہر خراباتِ ناپاک ست شکوہِ حسنِ مجازی سیمیائی ست کہ پرکار کردہ اند و ہنگامہ دلربائیِ
او طلسمی ست کہ فراہم آوردہ شعر

عرش ست نشیمنِ تو شرمت بادا
کآئی و مقیمِ خطۂ خاک شوی

تمنا نیز از طرفی بساطِ نصیحت گستردہ و مواعظِ ذوق را نجا طرش آورد و دلِ سالکِ طریقِ پشیمانی
گردید و انگشتِ ندامت بدندانِ عذرخواہی گزید و گفت و مدمہ و فسونِ ہوا و ہوس مرا برین
کار داشت و خس و خاشاکِ فسانہ و فریبِ ایشان چشمہ مصفای بصیرتم را انباشت اکنون بمعاونت
شما رخ از لذاتِ فانی تافتم و بسر الستانِ اعتذار رو آورد استغفار شتافتم من نیز دانستم کہ از نخلِ صحبتِ ایشان

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار خود را بدست همت داده ایم و چون سایه بر عقبش فتاده ایم بعد از اتمام این مقال دل و همت و تمنا قدم طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را برداشتند

انجلا یافتن مرآت خاطر دل سرشته از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دامن در چیدن از علائق فانی و اغراض و آیینه طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان صفت از رفتار نمی آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحت کریم ارباب همت وسیع و بیدائی مانند میدان همت مردان خدا فسیح ریگ فضای آن آبله پای ارباب نیاز و لاله بیدایش لخت جگر عاشقان باسوز و گداز خار مغیلانش چون جذبه محبت دامن گیر جاده اش در قطع رشته های تعلق بران تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیدا زدند و سالک آن دشت بیکران شدند از وقتیکه مسیح خورشید کمر رفتار صحرای فلک بسته تا حینی که از کثرت حرکت ملول شده در نشیمن غروب نشسته لمحه از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و منزل و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوش آبله پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و توشش دامن برفشاند و روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بیجهت سرگردان درین بیدای ناپیدا می شتابیم اولی آنست که بدیار دوستی معاودت نمائیم و پیش ازین وجود محنت فرسودا درین بیابان خونخوار نفرسائیم همت بالفاظ گوهرنثار تسلی بخش دل غمگین گردید و این بگوشش رسانید که شعر

چمن را هر گلی بر نوک خارست
پس از فصل خزان خرم بهارست

اسالک تحمل محن نماید و در دشت محنت قدم طلب نفرساید کجا ابر البستان وصال خواهد رسید و کی محرم بزم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند ولی بمقصد نمی رسیدند شبها تا نقش پای روشندلان که برق صفت ازان بیابان گذشته بودند چراغ در پیش [illegible] میداشت و روزها خوناب دل آزاده خاطران که دران صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت بر صفحهٔ خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمائی و در مراتب پستی فرا [illegible]

تا آینه که دل چه بینا باشد
پس وزبد و حال تیره سیما
جویای صفای بکدورت ترسان
روشنگر او دست سیه بیا باشد

حاصل بعد از آنکه برفاقت همت و مصاحبت تمنا یکسال ربعین در ان بیدا سرگشته تر از بخت عاشقان سیگردیدند به بقعهٔ ریاضت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس قدس منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانی او از کثرت عبادت چون ناصیهٔ زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون مه بدر تابان بهوای دانهٔ سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال پرفشانی و از غیرت مهر سجاده اش مهر سرگرم خوی خجلت چکانی مصرعه

او بعبادت شده سلطان پناه
ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت چون ورا بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشتهٔ وادی نیاز و ای دل دادهٔ بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالب چیستی نظم

چه میجوئی ازین منزل بریدن / چه میخواهی ازین محمل کشیدن
ازین آمد شدن مقصودِ تو چیست / درین صحرا اگر معبودِ تو کیست

گفت بتمنای کدام گنج گرانمایه متاعِ سفرِ این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس روی بدین صوب آورده دل من صیدی تیر خورده صیاد گم کرده ام و بسملِ مضطرب پی بقاتل نبرده لشکر گرانی دست و تیغ سنگ افگنِ خویش سر درین صحرا نهاده ام و تا عذرِ گشتهٔ خویش خواهم درین وادی فتاده ام مثنوی

کیم من داغداری از زمانه / شکسته خاطری محنت نصیبی
بهر داغی خدنگی را نشانه / ولی در سینه دارم شیشه مانند
ز صحرا و نی شهرِ خود غریبی / که جام جم بمجالس خورده سو گند
سپهرِ طفلِ طبعِ آئینه رنگ / ز شوخی میزند بر شیشه ام سنگ

سحرِ صبحِ آتشِ عشقِ حسنِ جهان افروز از کانونِ دلم سر بر زده و خیالِ وصالِ آن کوکبِ جهانسوزی باعثِ آوارگیم شده بتمنای دیدارش رختِ سفر براهِ شهرِ حقیقت بربسته ام و بگشتنِ مرحلها نشسته غرض وصالِ حسنِ عالم آراست و از زخمِ خدنگِ او نشانها بر سینهٔ ریشم پیداست شعر

ز رنگم حالِ دل پرس از زبان مپرس چه میپرسی / رقم کرده دل احوالِ درونم حلهٔ سیما

پرسید که حسن را بچه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفتها و دل ربائیست با غصه دمساز دل گفت چشمِ جنگ ناوکِ فتنهٔ عالم گیرست و ابرویش چون تیغ نو و لبِ پر شکرش شیرین تر از جان است و از کمرش نامی در میان و زلفش پریشان تر از بختِ واژونست و قدش در چمنِ رعونت نادره سروِ موزون و تبسمش نمکریز است و تکلمش حلاوت انگیز گلِ رویش گلگونهٔ چهرهٔ جمال است و دلم از گیسوی عنبرینش آشفته حال و بیاضِ گردنش نورانی تر از سوادِ دیدهٔ حورست و ممالکِ خوبیش همه معمور و ریاضت خندان گشته گفت چندین سال از عمرِ من گذشته و تو تنها بمن گشته از این حسنی که تو نشان میدهی و از و صفش داغِ حسرت بر دل می نهی در دیارِ حقیقت نشان ندیده ام و از مسافرانِ آن خجسته ولایت نشنیده ام

تجلی دلبری صغرا از خط و خال در عین حسن و جمال و محبوبی کبرا از چشم و ابرو در نهایت کمال در ولایت حقیقت
والی ست و بجز او عالم افروزی دیگر در بین و یار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت مجاز نظر بربت
مجازی انداز و اگر این را می طلبی برگ صغرا را حقیقت کبرا ساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا شهنشاه
حقیقت نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه فرستاده من حسن را در لشکر عشق دیده ام و صولت دلارا
زار کشیده تو میگوئی از چشم بترس است چشم او مرا باین روز سیاه نشانده و میگوئی که از ابرو بترس است تیغ
ابرویش خونم را بر خاک فشانده ادعای تو اینست که زلف ندارد کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته
و غرض تو اینکه بی گیسو است رشته گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته مرتاض گفت حسن ولایت یارا
شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه می نماید گاهی پرتوی از
انوار حسن خود بخورشید داد و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهاد و می گل سوری را بوی از عطر گلشن
جمال بخشید و عندلیب بی نوا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتش حسنش در دل شمع شعله ور شود
و پروانه را در سودا بسر رود و می لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را بیابان گرد
نماید وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن خود شیرین کام گرداند و افزون از لاله بیستون داغ سودا در گلشن
جان فرهاد ماند **شعر**

زلیخا را دمار از جان برآورد	سر از جیب کنعان برآورد
ز معشوقان عالم بسته پرده	جمال اوست هر جا جلوه کرده

اگر هوا را از خویش جدا می نمودی و از هوس قطع نظر می نمودی بچشم و ابرو نمی نگریستی و از زنجیر زلف
ورخ نمی گریستی **رباعی**

در باشد بسیار نخواهد بودن	با عشق هوس یار نخواهد بودن
بیش از سر دیوار نخواهد بودن	با مرغ هوا مرغ سرا گر پیرد

حاصل اگر خواهی که به دیار حقیقت رسی مدتی درین زاویه باش و دانه تعب در مزرع دل می پاش و پا بر
هوا و هوس بکن و خود را بفکر رفیقان میفگن شعر

پشت پا زن بر هوس آنگه هوای عشق کن
تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

و بشرطی ترا محرمیت این حریم اختصاص میدهیم که از حرف من نگذری و طریق مطاوعت و متابعت
بسپری دل گفت به تیغ همت سر هوا و هوس را افگنده ام و دل از جملگی احباب کنده روی بحضرت
تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردانم
و شیوه بجز از فرمان بری نمی‌بیند اما ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیارست
و مخاوف بیشمار از آن جمله بیغوله ایست درین نزدیکی و در آن جا غولیست موسوم بطبع من زحمتها
کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من بسر آنداخته نوعی بکنی که آن غول غافلت از را
ببرد و در چاه ضلالت فکند دیگر درهمین حوالی دلولیست مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع ما صاحب
قوت من رنجها خورده ام تا او را مغلوب کرده قسمی نمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت را
درنوردد و دیگر در فلان وادی جادوئیست با دمدمه و فسون و طنازیست با صدگونه فریب مقرون
او را ریا نام است و در هرزه پیشگی جهت اضلال مردان راه او را صید دام باخود باش که بناکام
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نروی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در
تاختن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دستبرد ایشان رنجه چون حرص و جهل و شره و غیر
آن دل پرسید که از گوشه نشینان این زاویه با کدام یک باب اختلاط کشائیم و با چه کس مؤانست
و مؤالفت نمائیم ریاضت پاسخ داد که اولا روزها در خدمت علم تا شب آر و شبها اوقات خود
را در ملازمت عبادت مصروف دار از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منما و با عزلت
و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت میکشائی از خدمت تقوی و پرهیزگاری زمانی دور مباش

وبا زهد و انقطاع پیوسته دائم القیام و صحبت می‌باش و دل بمعنا گویان کم مجاهده بسبب او در زاویهٔ
ریاضت نشست یکقرن روزها استفاضهٔ انوار معارف از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت مستلبا
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیامش کردی و برخی از لیالی خود با سجود بستر سنگ
بالین آوردی روزها بفرمودهٔ علم گاهی بخادم فروع بودی و همزمی با اصول می‌نمود گاه با فقه
بساط اختلاط می‌گسترد و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بود و برخی از ازمنهٔ اوقات صرف مؤالفت نحو می‌نمود عفت و تقوی و قناعت و ازهد و صلاح
و ورع و پرهیزگاری بنوعی وابستهٔ مؤالفت او گشته بودند که یک لمحه از مرافقتش جدائی اختیار نمی‌نمودند
بارها طمع و شهوت تیغ تزویر بفسان فسون تیز کردند و روی انقطاع سررشتهٔ او از ریاضت آوردند
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن هیچ‌کاره گرد آن
بر دامن استغنایش ننشست رایات تهاکمند شعبده سر شکنج داد و سر در پای دل نهاد اما بمعاونت
دوستان هوش ضرری باو نرسید و گرفتار دام مکر او نگردید محصّل کلام آنکه در یکقرن بعنوان
منشور احوال خود را توقیع الکتاب بمعارف موقّع فرمود و نشان حال خویش را بطغرای اجتناب
از زخارف موشّح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهدهٔ نفس کامل گردید و باقصی مراتب
استعداد رسید و استکمال النفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود شعر

بدست همت اندر کاخ آن گنج سنا الوانی	که کم خوابی و کم خواری و کم گوئیست ارکانش

کارش بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضهٔ انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بپایمردی سمند همت از نوادی تعلقات جسمانی گذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم تصفیهٔ
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخاست و نقاب لذات جسمانی را از دیده
برداشت ریاضت و انست که در مراتبش نزد اتمام ست و از چاشنی سلوک شیرین کام لهذا

رخصتِ انصراف دادنِ دل نیز قدم در طیِ طریق نهاد

رسیدنِ دل بعد از قطعِ مراحلِ عجب و نخوت و طیِ منازلِ شک و شبهت بسر منزلِ اخلاص و نهضت از آن مکان بصوبِ حریمِ خاصِ استحسان

چون دل از ریاضت رخصتِ انصراف یافت نعلینِ طلب بپا کرده بصوبِ بارگاهِ حقیقت شتافت بعد از آنکه چندی روز بر یکی از وادیِ القدمِ جستجوی فرسود و فیافی و صحاریِ ابیاتِ طلب پیمود رباطی منظورِ او گشت جدارش از ارکانِ این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگرهٔ عرش پیوسته بر اطرافش سرهای سروران افتاده و بر اکنافش نامآوران خشتِ هستی بر بسترِ خاک نهاده چون نزدیکیِ رباط رسید دو شخصِ مهیب منظورِ او گردید هر یک خویش السلاحِ جدال آراسته و بخونریزیِ روندگان برخاسته چون دل را دیدند تیغهای یمانی از نیام کشیدند دل از نامِ ایشان پرسید و طالبِ دانستنِ سببِ محاربهٔ ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزانِ آن را از بیمِ صولتِ ما راهِ این رباط را نپویند ما را پیشهٔ خونریزیِ سالکانِ این راه است و کمندِ گرز نه از شرفِ قصرِ وجودِ ما کوتاه دل تیغِ آبدارِ تواضع از غلاف آخت و باندک حرکتی نقش وجودِ هر دو را از لوحِ هستی پرداخت و از آنجا گذشته بگریوهٔ کبر رسید و او نیز بضربِ دستِ مردانه اش با ایشان سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزلِ شک و شبهت که دو قاطعِ طریق بودند و مسافرانِ آن راه را از لباسِ سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افگند و بزورِ بازوی یقین نهالِ وجودِ هر دو را از بن برکند و از آنجا در گذشته بعد از چندگاه بکوهی رسید که فلکِ مینایی بر قلهاش بر مثالِ منقشِ پلنگی بود و مهرِ انور چون لاله در دامنش می نمود تقشیشِ سپهر را در هم شگافته و پنجهٔ پلنگش دستِ شیرِ فلک بر تافته شعر

کشیده بر سر چرخ برین تیغ   نهاده پیش پای او جبین میغ

بزعم چرخ اطلس پوش والا   کمر دربسته و پوشیده خارا

در هر سنگش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ محنت زبانه لاله آتش داغ دل عشاق
چشمه‌اش چشم خونبار ارباب فراق دل بر دامن آن کوه رها کرده بهر سو می‌گشت و از درد شوق
گاهی علم رفتار برافراخته دمی می‌نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمهٔ چشم جوی خونی
بدامن پیوسته سلام داد و لب بسوال کشاد که این کوه را چه نام است و شما را چه جهت درین
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا و اسم مرا اخلاص
نامیست و بهمین جهت آرامم درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوتهٔ
محنت گدازم و زر وجودشان را از غل و غش پیشه و زر خالص سازم پرسید که تا دیار حقیقت
چند منزل است و در آن حجله مقام حسن عالم افروز با که هم محفل است اخلاص گفت راه حقیقت را
مرحله نیست و کرا با حسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز براه حقیقت زنند
به اندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا دور اند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقام حقیقت چه کار است و از چه جگر سینه‌ات
افگار دل دفتر قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرای محنت
دامنم گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر دیار حقیقتم از دو جهان آواره
و سیلاب شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده ملک و مال بی‌ثبات را پا زده‌ام و از لباس ننگ
و نام عریان شده سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده‌ام و روزها قطع بوادی سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبهٔ مقصود نمیدانم نظم

در دنیا یافتم سوختن ندانم زکجا   بلبلا زانچمن آه نوا بگشایید

کار ما از زلف گره گیر تو پیچیده شده است — سر این رشته ندانم ز کجا بکشایند

اخلاص پاسخ داد که انوار جمال حسن بر هر کس پرتو افگن نشود و هر خاطر طمع نتواند که بشهر حقیقت در آید شعر

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند — این مایه دانش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که مردان راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا کنند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطرها بسی ست و این راه روی نه کار هر کسی دل گفت چه سازم و درین ششدر با مقام غم چه نقش بازم اخلاص دلالتش نمود که درین مقام بدل رحل سکون انداز و اسباب این راه را آماده ساز و در اکتساب معارف کوش و جرعهٔ محنت و غم سینوش دل سمعاً و طاعةً گویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سر رشتهٔ صحبت پیوست و بعد از آن صافی اعتقاد و نیکونهاد روز بروز بدرجات کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدست همت برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و تن مستمند را از غل و غش شکوک و شبهات مصفا میساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و باقصی مراتب اخلاص رسید دانست که از آن مقام وقت سفر است و آن منزل محل گذر قدم از آن کوه

بوادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت برآراست

وصول دل رضا جو بعد از مرور مقام قناعت و تن پرستی بساحل دریای نیستی

بر خاطر مجرد نشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و در پی اجتناب از مستلذات جسمانی بودن و جرعهٔ تجرد نوشیدن و جامهٔ ترک دنیا پوشیدن سعادتیست که بهمه کس راه نداده‌اند و مرتبه ایست که هر فردی را وصول بآن میسور نه آنانکه راه بشهر حقیقت برده اند معمورهٔ جهان در نظر ایشان در حیثیت خراب و کسانیکه از میخانهٔ تجرد جرعهٔ خورده باده کامرانی جهان پیش ایشان سرابیست

بلی آری جمعی که لباس عریانی از جامه خانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون از دو ایشان چلوریلاس
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساس شکسته
شهد درویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی زیبا را در مذاق او طعم زهر ست و آنکه را در صحرای از زد
مقام ست کجا هوس ده و شهر ست از ینجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدستیاری همت راه بسر البستان حقیقت برده و سالها در صحرای محبت قطره زده اند تا قطره از رشحات
سحر شناخت بکام جان شان رسید و عمرها سیاح بیدای شفقت شده اند تا زمزم نشین محفل حقیقت گردیده اند
از آن شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی دل اخلاص کیش ست که بپایمردی همت
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده مدتها در بوادی محبت قدم فرسود تا بدان وسیله از
دامگاه مجاز گذشت و بسر البستان حقیقت پیوست ملخص این مدعا آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
بود تنها توشهٔ راه حقیقت بربست و مرکب راحلهٔ توکل نشست و از کوه تحمل و نشیب نهاد و عنان اختیار
را بدست تسلیم داد بعد از طی چند مرحله بنهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش بی پایان
از طول امل نفس بغفلت پیشه امواجش چون کشند و جای مطلوبان بشرف عرش بدین سیل و زحمت
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بران مرتب بر مثال پل کهکشان و پلی بران
معین باشد قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر لذت نفسانی است و آن پل قنطرهٔ مجاز
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان و عبور از آن پل مشحون بصد سوز و گداز تا از این نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه آشفتگیست دل با خود گفت
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام
در عبور از این نهر چرا خوف کنم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم رفتار برافراشت در وسط آن
قنطره مصر مصری دید در نهایت شدت و تیسیمی و آن شهید در غایت حصول نزدیک بآن شد

که دلرا چون برگ گل از جا ربوده در آب انداز د و مبانی قصر حیاتش را منهدم سازد لیکن ہمت بمعاونت او رسیده چون برق خاطف ازان نهر گذشت و غباری از و زیدن آن صرصر بدامن نشست و روی براه گذاشت تا بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دست جود اکبرش نرسیدی
(بینائی مردم رسا بینده را)
و دامن رفعت بر سر افلاک کشیده بلی جبلی چنان بلند که اگر رشته نور نظر عالمیان را باهم پیوند نمایند از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد آمد و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده میل بعلو کردی دست نور بدامنش نمی توانست زد گفتند که این کوه را اگر کوه هستی گویند و تن پرستان کام خود از ینجا جویند و مجردان از ینجا درگذرند و مردان این کوه را بقدم ہمت سپرند دلرا از مشاهده آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و این حرف را در کارگاه خیال نقش بست که چگونه ازین گریوه بلند بیالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون بعد ازین کوه کشم و بچه دست آویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم که ازین هستی بیحاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجود باطل جانم بلب رسیده زیرا که دیگر باره امید رجوع بدیار خود نیست چه یکبارگی خویش را بجا منتسب نمایم و من که مدتهاست تا در هر دشت و بیدا سرگردانم چرا ہمت نور دیده خود را بجا می نگشایم از و قتیکه سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از هنگامیکه بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بر بسته ام شعر

از وجود خود ندارم هیچ سود
آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده برین کوه برآیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام فنایش از بقا بهست و شاهد نیستی رهایش از هستی و فا از ورق نیستی از امواج حادثات مصئون است و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آئینه طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و مرآت ضمیر در کدورت خانه جهان با غبار الم سر رشته الفت پیوسته بعد از چهره گشائی صور این معارف بتعلیم خیال قدم بعد از کوه گذاشت و دل از علائق وجود بر داشت و افتان و خیزان بمشقت تمام روان گردید

شرح مرکب بیتین
سنا بر تقطیع [illegible]
حاصل کردن [illegible]
از جای [illegible]

و بدستیاری کمند جذبهٔ ازلی و سررشتهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از هر غم بار رستهٔ دید
و نوای از نغمهٔ سرامرغان گلزار انس بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده ببالای این کوه آمدی
دیگر قرار مگیر و سکون مپذیر و چند قدم دیگر بردار و مرحلهٔ دو سه را بپای طلب بپیما تا از کشش بی
سعی و دست بدامن صحرای نیستی رهی دل از ذوق آن گفتار باره برفتار راسند نمود و در سرعت
حرکت فزود و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رخت سکون کشیدن بساحل بقا

چون بسعادت یاری که به نیروی همت بلند دامن استغنا ازین خاکدان پرمحنت برچید و دست در
حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود نمود و خوش آنکس که بمعاونت همت ارجمند آستین
همت بر لذات جهان فشاند و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحریم خاص اخلاص
نزول فرمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دوجهانی [illegible] و پیرایهٔ کمالات انسانی و متاعی
گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه نشینی است و خال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک دنیا و خلق
گزینی و توفیق و ازین جهت است که جز بپای مردی قطع علائق بآن داخل نتوان گردید و سعادت کونین
مقامی که تعبیر از سعادت ترکیب نه خارقش بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحر نیستی است
که آنرا فنا نام است و دُرّ یکتای حقانیت در صدف قلبیست که در بحر نیستی اش مقام است هر کرا هوس
آن در شب چراغ در سر است باید که شعلهٔ وجود بی بود را بآب دریای فنا خاموش سازد و هر کس
را آرزوی دُرّ یتیم در خاطر سزاوار آنکه کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقای
سرمد در فنای تن خاکی دوست و حیات مخلد در اعدام هیکل زبون شعر

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ هستی دوام ما

واگر کسی را ازین مدعا شکی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی انداز و اگر شخصی سر آن
گفته شبهه در خاطر بود گو زنگ آن شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر پرداز تقریر
این مطلب آنکه چون دل رضاجوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست بحری
دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و حقهٔ سپهر در برابر آن دری می نمود سلاسل امواجش
پای کهکشان را بزنجیر کشیده و کمند مدش بکنگرهٔ عرش رسیده اگر ملاح بحر روزگار زورق آسمانها
بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر شناور سپهر لنگر زرین آفتاب را طناب
ازمنه بسته از بدو فطرت تا روز قیامت دران فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمهٔ
موجش رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ چشم ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

زجوشش نعره ها بر مه رسیده
خروشش گوش ماهی را دریده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بدست اضطراب
فرسودند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند دل آن نای
در سنگلاخ بیدای بیهوشی بود و در وادی مدهوشی سیر نمود بعد از حالت افاقت بملاحظهٔ سیوف
قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا به اعضای او استحکام داشت برید و مد
آن بحر بجهت کشیدن او بورطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هرچند میدانم که مساحت این
بحر بجز از مساحت وادی عدم رهی ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست
نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان خاطری
در دریای اضطراب برافرازم شعر

تا کی در خرقه بندم جسم غم فرسوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحهٔ عذار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این بحر گوهر

مقصود جوییم

شعر

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم	خوشا دمی که ز رخ این نقاب بر فکنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته‌ام و عمریست که در سر منزل وجود مأوی داشته‌ام از این سفر بجز از غم سودی نکرده‌ام و از این منزل بجز از غصه زادی نبرده‌ام باز برجوع بوطن اصلی کردن بهتر است و این غربت را صد گونه خطر **فرد**

جانان بغریبستان چندین بنماند کس	باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل بسوی عود رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن شمع حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بامنی ملک شانم **شعر**

پیش از مرگ ز آهنگ هستی برهم	با اجل باز نمانم ز سبک گامی‌ها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای نیستی بر خاطر می‌نگاشت ناگاه آوازی شنید که بزینتی که داری مصمم باش و دیگر ناخن اندیشه دل را مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگر هستی نخواهد بود و وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد از این بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد از این خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی منتها غوطهای بی پایان خورد و روی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی دیگر سر بر آورد و خویش را در ساحل دید و چمن قرب و اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از مشارق قرب بر سراچهٔ دلش تافت و غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدود و در آئینهٔ خاطرش صور مغیبات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست و شاهد حقیقت در دیده‌اش چهره آراست از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو وارست و شعلهٔ شوق رخسار و عارض در دلش فرو نشست

آتشِ محبتِ ازلی در درونش زبانه کشید و خلوتگهِ قلبش از خس و خاشاکِ شکوک مصفا گردید و پیمانهٔ عنصرش
از بادهٔ طهور لبریز گشت و سر رشتهٔ انفسش بحبل المتین توفیقِ ازلی پیوست و زنگار خوردهٔ مرآت
قلبش از زنگِ هوس انجلا یافت و نیر توجهِ نامتناهی بر ظلمتکدهٔ ضمیر کسیرش تافت و شاهدِ لطفِ الهی
برقع از طرفِ عذار گرفت و جمالِ شاهدِ عرائسِ مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفت و نور بهجت
و جاودانی در حدائقِ امیدش شگفت و شخصِ غم و الم چهره در پس پرده نهفت و دیدهٔ اش از کحل الجواهر
مرحمتِ یزدانی نوری تازه یافت و سینه اش از بهجت فزا مقامِ حقیقت سروری بی اندازه یافت + مضمونی

ساخت دلش مخزنِ اسرار خویش — کرد رخش مطلعِ انوار خویش — هرچه عیان داشت برو خرج کرد
هرچه نهان داشت درو درج کرد — شد ز رهِ صورت و معنی بهم — مجمعِ بحرینِ حدوث و قدم

بزمِ کرامت ز رخش بر فروخت — هرکه رخش دید برو دیده دوخت

حاصل قصرِ رفیع الشانِ رفعتِ شانش بنوعی بدستیاری معمارِ عنایتِ نامتناهی سربلندی یافت که
سرکوبِ برجِ مشیدهٔ سپهر گشت و بنای عالی مکانِ جلو مکانش لقیمی بعونِ شفقتِ پادشاهی سر افراشته
گردید که از اوجِ افلاک درگذشت کارگزارانِ پیشگاهِ حقیقت که از قدومِ آن گوهرِ یکتا آگاهی یافته بودند
بقدمِ استقبال شتافتند و بمواکبِ سعادت و مراکبِ مرحمت کشیدند و باکرامِ تمام و اعزازِ مالاکلام
سوار گردانیدند و چمنِ قریش که در ساحلِ آن بحر بود فرود آوردند و شادروانِ جلال و سایبانِ
اقبال افراخته کردند و کس بدار الملکِ حقیقت فرستادند و پرده دارانِ حریمِ خاص الخاص را از
آمدنِ دل آگاهی دادند امرِ نافذ جاری شد که دل از برق و باد سرعت وام گرفته بآستانِ اقبال شتابد
تا پرتوِ نیرِ جلال بوساطتِ مظاهرِ جسمانی بر وجناتِ احوالش تابد دل بیدرنگ بر مرکبِ شوق نشسته بوجه
پایهٔ سریرِ اعلی گشت و ساکنانِ آن خجسته مقام که سراپا چون نفسِ قدسی از جوهر سرشته اند بپیوسته
حسنِ جهان آرا پذیرای مهمان نوازی او گردیدند و لیسی از رنجِ راه و تعبِ سفر رسید و در حوالی مکان

خود که از سرحد امکان بالاتر بود مقامی بجهت او معین ساخته و اعلام شفقت والدینه عاطفت
برافراخته هر ساعت بنوری عطای ورا ارتفاع حالش کوشیده و هر دم بگوناگون انعامی باعث
ترفیع جاهش گردیده هر بامداد از شرابخانهٔ وحدت ساغر شراب طهور بر کفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه خانهٔ عزت خلعت خاص الخاص در بر او دادی هر روز ابواب وصل بر رخش گشادی و هر دم
بسر منزل دلستان سرای اتصالش فرستادی هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهر سرمهٔ شفقت
پرنور ساختی و هر لمحه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش برداشتی دل تشنه‌اش چون تشنه لب آبی
که از خارستان شفقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بخلوتگه استراحت
خرامد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شگفانید نه بندی
از علائق بر پایش و نه قیدی از زخارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزندی
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهر خندی وصالی بی منقصت زوالش محصل گشته و عیشی
بی طلیعش میسر شده راحتی مقرون بخلو در زوایش گردیده و استراحتی مشحون با بود و با وصل رسیده
چون چندی از وصول وصل گذشت و سر رشتهٔ الفتش باستحکام پیوست روزی الفکر روح افتاد
و از استیصال او برگ سکون بباد بیصبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید که
روح بموالفت ساکنان قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سر دیار روحانیان درگذشته و چشمهٔ
مصفای وفاداری را انجا تاک جفا انباشته و دل از دیار خویش برداشته کمر تحصیل زخارف
بر بسته و از سر تکمیل خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر رخش
گشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل زخارف را در نوردد حسب الاستدعای
دل مقرر گشت که نشئهٔ متوجه قلعهٔ بدن گشته از زبان جمن عالم افروز ادای رسالت نماید و دیده

بصیرتش را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صاحب
گشته دبیری که در مضمار انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان احیاء الاذهان
را نوشته چون مضامین آن پر ز غرور و راز دیده رسیده نوشته لهذا قلم بدایع طراز سراپا به صفحهٔ بیان نگاشته

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافته اینکه

صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص و زبدهٔ دودهٔ شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود درة التاج
افسر جود نور چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچهٔ باغ امهات سفلی نخل خانه پرداز صحیفهٔ عزت گوهر
طرازندهٔ بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدر گزین صفهٔ قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس الشفوح روح بجلائل الطاف شاهی و جزائل اعطاف پادشاهی موثوق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مقرون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی ذوات بلند طاق قصر وجود را بدستیاری
مرحمت بی پایان همت خویش برافراخته و ارکان شدیدة البنیان ممکنات را بجهت نور فضای
آفرینش طرح انداخته و نقشبندان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحهٔ قدرت بفحوای هدایت
مودای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع اثر بشر
را مظهر معرفت خویش نموده و جوهر نفائس الجودت را مرآت شناخت خود فرموده بمودای صدق انتما
قل الروح من امر ربی گوهر وجودت در حجر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز عنایت
سبحانی از مشکوهٔ قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیهٔ وافی هدایهٔ
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر فکرت بجوئی
و غبار شرک از صفحهٔ ضمیر بشوئی و مطلب از انشا و تدوین تو بما اول کریمه کافی کفایه ما خلقت

الجن والانس الا لیعبدون لوای عبادت واهب الارواح بدست ریاضت برافرازی وارکان قصر طاعت معبود حقیقی را تشید سازی نه که پشت پا بر معارف جاودانی زنی و تحصیل زخارف فانی کنی و رشته اتصال مبدء را به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی سعی نمائی دامن پندار بر سعادت جاودانی فشانی و گریبان حیا را بدست وقاحت چاک گردانی شمع عمر را بر امور بیحاصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطائل در خلوتسرای سویدا برافروزی **مثنوی**

ای قلم کرده تو حرف گناه — نامه عمر تو از حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند — بهر حرف نگونساری چند
چند سر در ره عبادت باشی — تارک تاج سعادت باشی
دیده کز بهر صنائع باشد — تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی — بار خس نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی — تا بفرسوده قرآن گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال — سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار — داریش بر کف خود آبله وار
چرخ را بین که چه بیدادفن است — مرگ را بین که چه بنیادکن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین — وین ز بنیادکنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس پیموده
وای گر عهد بقا پیشت نهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل چهد فراق — در فرع ساق تو بپیچد بر ساق
پیش ازین کاید این فتنه به پیش — به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقش و هوا در چینی — پیش زانوی وفا بنشینی
زانچه بگذشته پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی

از دیار عدم رخت هستی بربسته به بندر وجود آمده که سود نمائی نه که در دکانچه زیان کشائی **نظم**

چو گردد مسافر مقیم رباط — چه سان در وطن گستراند بساط

ز اول طرق وطن پیش گیسیر	پی زیرک آخر اندیش گیسیر

قلعهٔ بدن باطلی ست که بجهت نزول مسافران ملک هستی ساخته اند و حصن بی حصاریست که برای ورود و مرحلهٔ گورستان شهر ایجاد طرح انداخته اند معنی منزل که نشیمن اصلی خود شماری نروا نگاه دار خود انگاری

شعر

کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی	عرشست نشیمن تو شرمت بادا

اکنون بمصداق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون شیب اجل حضور رسد روح از لذات جسمانی بر تابد و بتقدم استغفار و اعتذار بشتابد **رباعی**

گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ	باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
صد بار اگر توبه شکستی باز آ	این درگه ما درگه نومیدی نیست

و اگر اصغای این امر نهانی بگوش دیده بصیرت بکشائی آهنگ اجل در کمین ست و مرگ پهلو نشین حکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعهٔ بدن را از اندازند و بنیان اساس آن حصن را ویران سازند در هر باب نهایت اهتمام لازم شناسد و از فرموده تخلف نورزد

فَاِنْ تُطِیْعُوْا یُؤْتِکُمُ اللّٰهُ اَجْرًا حَسَنًا وَاِنْ تَتَوَلَّوْا کَمَا تَوَلَّیْتُمْ مِّنْ قَبْلُ یُعَذِّبْکُمْ عَذَابًا اَلِیْمًا

بیان مجملی از حال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب جهت شرائط رسالت ادا کردن

نوا پردازان طائران بستان حقائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق در چمن معانی بدینگونه منقار بلاغت گشاده و مضامین مطالب الیسان نغمه شرح و بسط داده اند که چون روح حسب الفرمان عشق بلند مکان مجاور قلعهٔ بدن گردید و دران حصار متین الارکان آرمید نوعی که بسبق

ذکر یافت و پرتو تیر خامهٔ بدائع طراز بران تافت چند روزی خار خار هوای دیار اصلی بپای دلش
می خلید و سر زلف شاهد آسایشش از صرصر تند باد حب وطن آشفته میگردید آخر الامر بساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت بانتظام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل در
دیوان خانهٔ دماغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در شربتخانهٔ کام پرداخت شامه را مامور بآن ساخت
داری
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه جهت محافظت سیر فرماید امر خزانه
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب نگاهبانی بهارستان وجود را بجان پذیرفت
حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام مراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید تنخواه آن حصن به القوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانه
اختلاط نشست و سررشتهٔ صحبت با لهو و لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی مفطور بود بهم پیوست
و مستی نام همین مساعد را ساقی خود ساخت و بتجرع راح روح بخش پرداخت شعر

همه شب تا سحر با گلعذاران — کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض ید را بسواد معاصی
سیاه نمود شباب لذت جوی و نفس امارهٔ تند خوی بنوعی بر وی مستولی گشتند و آنچنان سررشتهٔ صحبت
با او پیوستند که دست حملگی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اجرای اعلام جمیع زخارف فرمودند
و مدتهای متمادی حال بدین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر مسرت اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید چه شیب

را با او عداوتی بود در سینهٔ و دلی داشت بسبب شباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده و شباب نیز در همان حوالی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب ندید و حرفی از زبانش بگوش او نرسید چندانکه علم تفحص بر افراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار یاران گفتند که از خوف شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب انتباهی حاصل گردید و بر فقدان او قطرات اشک تلهفی از جرح بیمان باریده اصول اشجار دولت و اغصان و شاخ سلطنت را مجتمع نموده و سر رشتهٔ مشاورت کشوده که اینک بانواع واقعات نا پایدار دم سردی آغاز کرده و چرخ کج آهنگ نغمهٔ مخالفت بساز کرده شنیده ام که از جانب دیار حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام میفرماید شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در پیچ و تاب ناتوانی نشست شعر

جوانی شد و زندگانی نماند		جهان گو ممان چون جوانی نماند	

اکنون چه سازم و اساس نشاط را به چه بنیادی که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و مراسم صحبت او را بچه عنوان بپایم رباعی

پیری همراه با صد آسیبی دارد		گلنار رخم رنگ آسیبی دارد	
بام و در و چار رکن دیوار وجود		ویران شده روی در خرابی دارد	

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و از مقام شکیبائی باد ای کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن این حال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعهٔ بدن ساکن گردید روح قدومش را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فزود شیب حکم نافذ فرمانفرمای اقالیم حقیقت را با و داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و بزبانی نیز اظهار کرد که مالک ممالک حقایق امر فرموده که در پی تحصیل توشهٔ راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلعهٔ بدن را از فضای صحن وضعهٔ خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی می باید کرد و روی بجمع معارف

می باید آورد که آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت شعر

دولت اگر دولت جمشید نیست	موی سفید آیت نومید نیست

تا ابد باده پندار و غرور از کف ساقی صحبت و صغرور نتوان آشامید و پیوسته چشم از دوام انهی و نواهی پادشاهی می توان پوشید بیت

دل بلهو و لعب مده کین مرغان	تکیه بر باد کنند از سبک آیینها

همیشه سالک طریق با فرمانی نمیتوان گشت و مدام در مرصد نا فرمانی نمیتوان نشست نظم

تخم حق را امید آبی که در حریم دل چرا	می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از زبا طاعتن چو یکدستی و گر سعی توره است	زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است	بر سر جان این قدم رسیلزری بی بسمل چرا

صحبت این یاران مغرور مگر در بساط اختلاط این مصحبان آورد که این رفیقان از شیوه وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گزاری عاری نظم

مکن طبع دل مل را پیرو تا پیشوا گردی	عنان حج دهر سوحجی مده تا نا خدا گردی
بدنبال هوای دل غفلت میروی اما	بجان حج الهی سیدن این سفر روی که واگردی

تا در قدح عمرت از ومی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشته اختلاط از تو گسسته ز بار باعی

عقل و حسن و انجت که تو پی می گردند	روزی دو سه با تو آشنا می گردند
مغرور مشو باین رفیقان کایشان	یک یک ز رراه از تو جدا می گردند

تا دست قدرت از دامن هیچ چیز کوتاه نگشته دست و پائی بزن که توشه سفر پر خطر آخرت توانی بست و تا پای رفتارت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا توانی پیوست مثنوی

دلا هنوز که پای سپهر در قیدست
کنون خوش است که پستان صبح پر شیرست

بناله زن سر پائی که وقت شبگیرست
کمان تیر دعا شو سری بزانو نه

تو طفل مهد نیازی و گریه مطلبت
کنون که صبح ارادت برابر تیرست

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آنت نه که روی بدفع اجل توانی آورد قطعه

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود
بسملی آئی بزخم آسیای آسمان

در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بر اصل توسن نفس سرکش را چندروزی عنان درکشید و با شیب در زاویهٔ صحبت آرمید و چون روزی چند برین نسق درگذشت و سررشتهٔ الفت شیب و روح مستحکم گشته هرچند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان هنگامه پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بدیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در تباشیر صباح شیب نیز علم انتباه و تیقظ نیفراخت این خبر را نیز بمسامع جلال ایستاده واران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر حجاب آستان معلی بقلم عرض مرقوم گردانیدند که روح نه بنوعی سررشتهٔ الفت با لهو و لعب در پیوسته که بمنع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه لمحهٔ در مقام نافرمانی نشسته که رو براه اطاعت آرد و دل مهر و حضر داشت چون روح قدم از دائرهٔ فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که بانهدام اساس قلعهٔ بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنهٔ آن مکان را به تیغ بیدریغ بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعا حکم امر مطاع از مصدر عزت صادر گردید و فرمان واجب الاتباع نفاذ انجامید که اجل لشکر بقیاس تخریب قلعهٔ بدن کشید بسیلاب

قهر از پیش بردارد و همت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اجل فرمانهی بود
جابر و ستمگاری قهار بر کل ممالک عدم فرمان روا بوده و در اطراف و اکناف اقالیم فنا و نیستی
فرمان‌دهی میمنمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم تشیم و فرقهٔ از لشکر ظفر اثر اکسر گرگها
سپهسالار خویش مرض که در فنون هتک پردهٔ جانها و سفکی ماسامی و جاه و باکثر بزم نشینان
قلعهٔ بدن معاند بود باستخلاص قلعهٔ مذکور روان فرمود مرض بعرض لشکر قیامت نهب امر فرمود
حمی نام صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت و وجع
مقدمة الجیش سپاه گشت و پایهٔ قدر کسالت از سرداری ساقه از خرمن ماه گذشت سایر مبارزان
کینه و رتیغ و سپر برداشتند و لوای جدال و قتال برافراشتند و باین تمام مراحل پیمودند و در قطع مقام
فزودند نظر که دیده بان قلعهٔ بدن بود اهالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و یاد ای
این مقال مبادرت فرمود که خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری گران بقصد
انتزاع این حصار رسید شعر

غوغای بلا بسر بر آمد		مرگ از دریچهٔ نشین در آمد	

فی الحال روح را ازین بلای مبرم خبر داد و جویهای خون از چشمهٔ چشم کشاد و شعر

گاهی دیده رخ وصال و ندیدی یکچند		خون بار که نوبت فراق ست امروز	

روح نیز باستحکام بروج و فصیل حصار امر نمود و محافظان امین تعین فرمود مرض با لشکر قیامت
اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دائره که مرکز را محیط شود گرداگرد آن حصار را بجوانان زنجوی
و سواران آتش خوی سپرد و دست باستعمال آلات قلعه گیری برد از اعیان سپاه صرع و سرسام
و مالیخولیا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشری انبوه از مردان کارشناه برج و باغ را مسخر نمود
و دود از دودمان عقل و اتباع او برآرند و رمد و جرب را حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار

دروازهٔ دیده را از پیش برداشتند صداع مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه ور علم محاربه
برافرازد و زکام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و حمی مامور گردید که با لشکر سرو سامان
شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن برافروزد و ربع مقرر شد که خرمن قرار ساکنان
آن مکان را هر دو سه روز یکبار بشعلهٔ پیکار بسوزد و مفاصل و نقرس تا نهدام فصیل و باره آید
و از جمله اشتغال نمایند و سایر دلیران بجد تنگ دیده دو زر روزنها از سینهٔ محصوران گشایند
از انجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی بضبط قلعه نهاد و صحت نیز نقش خورد
و خواب از لوح دل سترد و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر
باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بترتیب جیش مخالفت کیش پرداخت و دوا قلب افروز
میمنه گشت و امساک براوزنگ تقدم بر مبارزان مقدمه نشست غذا بسیره والی گردید
و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شبانگاه
صبح را بجام زرین آفتاب از خمار بیرون می آورند تا هنگامی که پیالهٔ مهر و مینای شفق را در
خلوتخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شیشهٔ بیکدیگر می پیمودند و از نشاء شمراب
جدال یکدیگر راست و لایعقل می نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا می یافتند و خیل صحت
از تاب جان بوادی فرار می شتافتند صحت دانست که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و باندک فرصتی مبانی ثبات تش روی بانهدام می آرد ناکام سر خود گرفته بگوشه گریخت و علاج
دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسیخت و بقیة السیف در حصار تحصن نمودند و از
استیلای خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در دیوانخانهٔ دماغ ماوا داشت از
استیلای صرع و رفقا در شب علم فرار برافراشت و نظر نیز چشم از روزنهٔ دیده برداشت روح
داشت که از آن قفس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر رشتهٔ

تعلقی که عمرها بود با سکان آنجا استحکام داده می باید برید و دامن حمایت از آن فضا برچید نظم

عمر بسر روز و شب خوش رسید — خاک بباد و آب باتش رسید — آبله شد دست و ورم کرد پای

شیفته شد عقل و تبه گشت رای — چشمهٔ مهتابش سردی گرفت — لالهٔ سیرابش زردی گرفت

از چشمهٔ چشم انهار خوناب جگر گشاده و جامهٔ شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داده چهرهٔ قرار را
بناخن بیصبری خراشیده و طاقت را در آتش بیتابی پاشیده حرف وداع دوستان را از
لوح مفارقت خوانده و در اشک روان بر ساحت دامن فشانده روی بعموم اسکنهٔ اختصاص
آورد که روزگاری مهر سر رشتهٔ الفت بار گسسته و مینای صحبت یاران بسنگ جدائی در هم شکسته
اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است و آوان وداع و مفارقت شعر

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

نمیدانم که محنت هجران بکدام دل تحمل نمائیم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل برخ
گشائیم بکدام حوصله پیمانهٔ لبریز مفارقت را نوشیم و بکدام طاقت جامهٔ مهاجرت پوشیم تا زمام
اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد بوده و قدمی از وادی اطاعت
و متابعت نه پیموده اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته
و مرآت مراد زنگ یاس پذیرفته شعر

تا توانستم ندانستم چه سود — چونکه دانستم توانستم نبود

درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل بیحساب رسیده و چون دائره بر گرد مرکز قلعه محیط
گردیده و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعلهٔ آتشی در پای بارهٔ شهر زند
و بیک دم نقط اندرون را ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعلهٔ آتشی بر پی برج
زد و اساس آن بنیان حصنی حصین متزلزل شد و یکبار اطراف و جوانب آن قلعه فرو ریخته

و فلک گردادبار بر سر سکان آن مکان بیخت روح با دلی مجروح و سینه فگار و خاطری آشفته و چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل بر مرکب با درفتار سوار گشته فرداً وحیداً راه دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود بعد از انهدام قلعه لشکر اجل سکان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعهٔ بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات بان محکم نظم

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را | یکی را درآرد به هنگامه تیز

یکی را ز هنگامه گوید که خیز | مکن تکیه بر این لاجوردی بساط | باین چتر گهرباگون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

روح بعد از اندک وقتی بدیار روحانیان رسید و دیدهٔ مهجوران از دیدارش روشن گردید همه بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصد خدمتگاری نشستند نوبتی دیگر تخت پادشاهی بوجود او زینت یافت و نیّر عدالتش بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این افسانه از ایشان یادگاری گشت و بیکار را از تحریر و تقریر آن کاری گشت الحمد لله که بامداد کلک مشکین سواد که فرمانروای قلمرو الفاظ و عبارات است این نگارخانهٔ حقایق بنیاز اشیدة البنا ساخت و بمشاطگی خامهٔ واسطی نژاد که چهره پرداز صور نگارین لعبتان حروف و کلمات است این شاهد دلارا را بگلگونهٔ نکات و استعارات برآراست اگر نظر حقیقت بین در خیابان سطورش که بگلهای افسانه آراسته است نگرند هر آئینه عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند و رخسارهٔ گلرنگ مخدرات جمال حقائق را بنظر آرند اگر بدیدهٔ بصیرت در پریخانهٔ صفحاتش نظر فرمایند از رجا واثق که از شرف قبول طبع نقاد آن گلدسته بند بهارستان عدالت و سروری و چمن آرای ریاض دولت و دین پروری جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت درخشان دُرّ دُرج عزت فروزان کوکب برج حشمت

نگاہبانِ سفینۂ دولتِ شاہی پاسبانِ خزینۂ خلافتِ ظلّ اللّٰہی ابّدا للہ تعالیٰ ظلال جلالہ العالی بالنّبی وآلہ الامجاد
بہرہ مندی یابد و انوارِ نظر آفتاب نظیر بہ صفحاتِ اوراقش تابد ان اللہ علی ذٰلک قدیر

تمّ بالخیر والحسنیٰ

تنبیہ

خاتمۃ الطبع الحمد للہ کہ این کتاب با اغتناب در مطبع مصطفائی
واقع محلہ پیٹکاپور از محلات شہر کانپور باہتمام فقیر حقیر ابن عبد الرحمٰن
بن حاجی محمد روشن خان غفر اللہ تعالیٰ سیّئاتہما
در ماہ رجب المرجب سنہ ۱۳ ہجری حلیہ
طبع پوشید

اشتہار

این کتاب مسمّی بحدائق العشاق داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ گردیدہ است حسب
مرادِ قانون بستم سنہ ۱۸۶۷ء عیسوی بدون اجازت احقر البریہ کسی طبع نفرماید

طبیعہ مہر

برای رفع اشتباہ خریداران در کتاب مطبوع مطبع مصطفائی و مطابع دیگر کہ لوح
مشابہ مطبع موصوف داشتہ باشد مہر از شنگرف و دستخط مہتمم افزودہ شد